

رمان

تابوت شیشه‌ای دنیا
(سرگذشت خانواده رستگار)

نادر بکتاش

مقدمه : برای دنیا بنویس

فصل ۱ : پرواز

* باغی به شکل L

فصل ۲ : شام اول

* در جستجوی خانه

* یک دستمال معطر

* شام اول SMOKED MEAT

* THOSE WHERE THE DAYS

* CALL - GIRL

* " کامپیوتر در خانه - مفید و ساده "

* آب هندوانه و نان پنجره‌ای

* جانشین زیدان

* خوابهای مجید

فصل ۳ : شام آخر

* سبزی پلوی اینترنتی

* ۲۲ ژانویه ۱۹۴۷

* تبهاران بین المللی

* ESMAT & GEORGES

* دکتر فرانکشتین

* WORLDE TRADE CENTER

* " رومئو و ژولیت " و " بانى اند کلاید "

* شام آخر

* فصل ۴ : تابوت شیشه‌ای

* آپوکالیپس

* دنیا و دکتر

* آیت و آلیس، ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱

* خوشبختی

* گمشده ها

* تابوت شیشه‌ای

* مؤخره : MATTINO

مقدمه

می گویم: "عصمت، بس است دیگر، چند روزی استراحت کن." می گوید: "اصلاً! خسته نمی شوم، به پول احتیاج دارم و تازه اینجوری زمان زودتر خواهد گذشت."

در اکران تلفن او را می بینم که میزها و صندلیها را جابجا می کند، گلدانها را در گوشه های مختلف می گذارد و به طبقه بالا که محل سکونت خودش است می رود تا رومیزیهای را که می گوید همین دیروز خریده و همان مدل و رنگ اولین رومیزیهای رستوران "عصمت و ژرژ" در مونترآل قدیم را دارد، در ماشین لباسشویی بیندازد. عکسهای آویخته روی دیوار را می بینم، در یکی از آنها همه خانواده رستگار جمعند و دارند می خندند. می پرسم مگر غلغلکتان داده اند که دارید غش و ریسه می روید. عکس را از روی دیوار برمی دارد، گرد و غبار آنرا با آستین پیراهنش پاک می کند، روی صندلی ای می نشیند و به آن خیره می شود.

از من می پرسد که آیا شروع به نوشتن کرده ام یا نه. من و من می کنم. می گوید که سختی کارم را می فهمد و شاید کار من از دیدار او با دنیا هم سخت تر باشد، اما به هرحال چاره ای جز نوشتن ندارم و بهتر است که هرچه زودتر شروع کنم. و انگشتش را به علامت تهدید تکان می دهد.

حق دارد، کار من حتماً شاید از شروع دوباره همه چیز و انتظار بیداری دنیا سخت تر است ("تا ۱۷ مه چند ماه بیشتر نمانده، انگار چند قرن"). می‌گویند که امروز هم کار می‌کند، به یک سری از مسائل مربوط به رستوران رسیدگی می‌کند ("یک بار دیگر جک رونالد را شکست می‌دهم، خواهی دید!") و بعد آخر هفته می‌رود تا دخترش را ببیند. تا دنیایش را خوابیده در تابوت شیشه‌ای، با چشمهای باز، یک پا دراز کرده و پای دیگر کمی خمیده، لبخند بر لب، دستها قفل بر سینه، موهای سیاه پخش بر بالش ببیند و به آن لحظه‌ای فکر کند که بیدار خواهد شد، او لیوانی آب هندوانه خنک و چند نان پنجره‌ای که خودش درست خواهد کرد در سینی‌ای با طرح باگزیانی خواهد گذاشت، به او خواهد گفت: "صبح بخیر دنیای من"، گونه‌هایش را خواهد بوسید و در گوشش زمزمه خواهد کرد: "بخور دخترم، بخور دنیای بیدارم".

- کار تو از من سخت تر است، تو باید در زمان حفاری کنی، تا هفتاد-هشتاد سال پیش بروی و داستان ما را بنویسی. آیا دنیا به خاطر خواهد آورد که من مادرش هستم؟

- من دیگر گذشته خودم را هم فراموش کرده‌ام، چه برسد به اینکه بخواهم داستان شما را بنویسم ...

- نگران نباش، من کمکت می‌کنم، می‌توانی کمی هم خیالبافی کنی! تو که آن سالها داستان و نمایش می‌نوشتی. به هر حال قرار نیست کسی رمان را بخواند، برای تجدید خاطره اوست؛ شاید هم ایجاد خاطره برای او. آن اولها، مثل مجید، رمان زیاد می‌خواند. برای دنیا بنویس.

- باشد، ولی در هر صورت ازم انتظار نداشته باش که آن ۳۰ سال را به خاطر بیاورم.

و هر از گاهی برایم تعریف می‌کند. وقتی از خرید یا نیم‌دوی نیم‌ساعته هر روزش برمی‌گردد، دستهایش را می‌شوید، ترانه Yesterday را می‌گذارد و با کلمات خودش آنرا زمزمه می‌کند، گیلای جین می‌خورد، پشت صندوق ساندویچ فروشی "عصمت و ژرژ ESMAT & GEORGES" می‌نشیند و به جوانان مونترآلی که شروع کرده‌اند که کافه‌اش را "دوباره مثل ۳۰ سال پیش" پاتوق خود کنند نگاه می‌کند، یادش می‌آید که قهقهه فاطمی چه شیرین بود، که دنیا تا هشت سالگی چه شاد بود و هر روز ترانه‌ای درست می‌کرد، که آیت یک PLAY BOY به تمام معنی و یک نابغه کامپیوتر

بود، که پرویز می‌رفت تا به عنوان بزرگترین فوتبالیست تمام اعصار ثبت شود، که دارا پزشکی انساندوست شد، که مجید یا خود را در سن غرق کرد و یا به گذشته سفر کرد و روی پل میرابو در زیر نور فانوسهای سالهای هفتاد قرن گذشته پاریس، در گوش جنی عشقی بزرگ را زمزمه کرد.

- وقتی کندی مرد، من تا یک هفته هر شب گریه می‌کردم، سرم را زیر پتو می‌بردم و در دلم می‌خواندم:

خداوندا چه می‌شد، کندی زنده می‌شد

کندی مهربان بود، کندی باوفا بود

می‌خندد و اضافه می‌کند: "البته بزرگ که شدم فهمیدم که که کندی نه زیاد مهربان بود و نه زیاد باوفا! تازه رئیس کشور شیطان بزرگ هم بود ("چه دورند آن سالهای شیطان بزرگ")! اما این شانس را داشت که به اندازه آیت خوشگل و سکسی بود. خودمانیم، داستان خانواده ما از خانواده کندی هم عجیب‌تر است! درست است که کسی از ما رئیس جمهور نشد، اما تو چند نفر را پیدا می‌کنی که مثل من این ماجراها را از سر گذرانده باشند و آخر عمری هم در انتظار بیداری کسی بعد از یک خواب سی ساله، شانیه شماری بکنند؟ من همان روزی که تهاجم مأمورین اف.بی.آی. و تبهکاران بین‌المللی را تار و مار کردیم فهمیدم که ما خانواده‌ای هستیم که در واقع از مریخ آمده‌ایم. مزخرفات بس است! دیروز تابلوی جک‌رونالد را دیدم، باز هم باید نقشه بچینم و یک بار دیگر شکستشان بدهم، خیال می‌کنند! تو هم برو داستانت را بنویس! می‌توانی از آن لحظه‌ای شروع کنی که از آن خرابشده بیرون آمدیم". اکران تلفنش را خاموش می‌کند و محو می‌شود. اما من تا لحظاتی، تا ساعاتی طولانی، هنوز تصویر او را همه جا می‌بینم. برای او می‌نویسم.

فصل ۱- پرواز

باغی به شکل L

دقایقی بعد از اینکه هواپیمای تهران-پاریس در دسامبر ۱۹۹۸ از زمین فرودگاه مهرآباد کنده شد و اوج گرفت، مجید رستگار به دستشویی رفت و به چهره خود در آینه خیره شد. یاد عصری پاتیزی افتاد که باران آمد و دنیا برایش آوازی درست کرد: "بابا گریه می‌کنه! بابا گریه می‌کنه!" لب زیریش لرزید و تبسمی بر صورتش نقش بست. خطوط صورتش زمخت بود؛ شیارها، عمیق؛ چشمها، ترسیده؛ پلکها با شتابی مضطرب‌کننده به هم می‌خورد. به خودش گفت: "دیر، بهتر از هیچوقت است." فکر کرد که حتماً با گذشت زمان از لایه دلمرده چهره‌اش خلاص خواهد شد و خندیدن را دوباره خواهد آموخت.

میهماندار هواپیما، قبل از خوش آمدگویی، جملات معمول اطلاعاتی در رابطه با پرواز، پانتومیم چگونگی استفاده از ماسک اکسیژن و نشان دادن پاکتی که می‌بایستی در صورت استفراغ از آن استفاده می‌شد، بلافاصله رو سریش را، احتمالاً در کابین پرسنل، برداشته و خود را ژاکلین معرفی کرده بود. از زنش که او را صدا کرد تا برای بازکردن کمربند ایمنیش به او کمک کند، پرسید: "همه اینها مال شما هستند؟" عصمت با اعتماد به نفس و رضایتی که بیشتر از احساس تملک و غرور مادرانه نسبت به بچه‌ها، ناشی از توانایش در فهمیدن انگلیسی و صحبت کردن به زبان خارجی با یک خارجی واقعی بود، جواب داد: "بله! سه پسر و دو دختر." میهماندار فرانسوی با لحنی آشکارا مشتاق گفت: "من همیشه دلم می‌خواست که در خانواده‌ای پر از اولاد به دنیا آمده باشم، اما فقط دو بچه هستیم، من و برادرم." عصمت دستپاچه گفت: "Yes!" پسر بزرگش، جوانی خوش‌سینما با ریشی سه‌روزه، در گوشش جمله میهماندار را ترجمه کرد و بعد با فرانسوی تقریبی، پرسید: "ببخشید، می‌توانیم نوشابه الکلی سفارش بدهیم؟"

— "با کمی صبر، می‌توان به همه چیز دست پیدا کرد"، زن با لحنی که دوزی از عشوه‌گری را در آن قاطی ادب کرده بود، پاسخ داد. بلوندی ریزاندام با چشمان سبز کم‌رنگ و سینه‌هایی خوش‌ایستاده که به چهل سالگیش نمی‌خورد

و سوء ظن جراحی یا نوعی سینه بند ویژه را القا می‌کرد.

مجید رستگار، پیش از آنکه سرش را به پشتی صندلی تکیه بدهد و چشمهایش را ببندد، به این فکر کرد که مرد جوان خوب توانسته است اجبار ریش را به نقطه قوتش تبدیل کند. با وجود اینکه ریش تراشیدن در ایران بسیار گسترده شده بود، اما، به هر حال، هر مرد ریش تراشیده در این کشور، عنصری از خصومت و سوطن حمل می‌کرد. وقتی بعد از چند هفته عصمت متوجه شد که این نوع ریش سه‌روزه ناشی از بی‌توجهی یا تنبلی نیست، با غرولند به پسرش گفت: "هیچ چیزت مثل آدمها نیست، بالاخره یا ریشت را اصلاح کن یا بگذار درست و حسابی بلند شود، این دیگر چه مدلی است؟! " دختر بزرگش فاطمی گفت: "از ایتالیاییها و اسپانیولیهای توی فیلمها یاد گرفته! مگر نمی‌بینی مردهاشان همه کمی ریش می‌گذارند تا جذاب و سکسی بشوند!"

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. شش ساعت پرواز تا پاریس و بعد، بعد از یک توقف چند ساعته در پاریس و تعویض هواپیما، پنج شش ساعتی هواپیما تا تورنتو. می‌رفت تا در کمتر از بیست ساعت، خود را به جهانی دیگر پرتاب کند. پرویز با ماشین حسابی که مادرش همیشه در کیف دستیش نگه میداشت، حساب دقیق کرده بود: می‌بایستی عقربه ساعت‌هایشان را پنج میلیون و چهارصد و سی و نه هزار و نهصد و شصت ساعت (منهای ۹، اختلاف ساعت تهران و کانادا در همان روز) به جلو می‌چرخاندند تا زمانشان را از سال ۱۳۷۷ به ۱۹۹۸ برسانند.

در طول سالها، مجید رستگار در آغاز شب می‌خوابید و صبحها در ساعتی مناسب بیدار می‌شد. وقت خوابش آنقدر کافی بود تا انرژی‌اش را بازسازی کند و ساعت بیدار شدنش هم به اندازه لازم وقت در اختیارش می‌گذاشت تا صبحانه‌ای مقوی بخورد و به موقع به سر کار برسد: غالباً بسیار زودتر از مافوقهایش، بین پانزده تا بیست دقیقه قبل از همکاران و دانشجویها و، گاهی اوقات حتی، چند دقیقه‌ای پیش از مستخدمین و باغبانها. سرایدار می‌پرسید: "آقای رستگار، چای؟" جواب می‌داد: "الآن، نه." یا: "کمی بعد." همواره به اندازه یک شیمیدان در آزمایشگاه شیمی دقیق و مراقب بود. یک زندگی آزمایشگاهی را به پیش می‌برد و خودش را به‌عنوان یک ماده

خطرناک می‌دید که کمترین تماس با آدمها و دنیا، ناچیزترین بی‌توجهی یا بی‌دقتی به آن، منفجر یا تخریبش می‌کند. یکی از دوستانش، روزی در آلمان در حالیکه او مشغول شاشیدن بر قبر دوستی دیگر بود و دقیقه‌ای یکبار ساعتش را نگاه می‌کرد و نگران از دست دادن هواپیمای اشتوتگارت - فرانکفورت و بعد فرانکفورت - تهران بود، به او گفت: "تعجب می‌کنم که تو چطور توانسته‌ای با این گیج سریت، پانزده سال در لایراتوار کار کنی و انفجار و فاجعه‌ای به بار نیآوری." با دقتی دهها برابر آنچه که در آزمایشگاه به کار می‌برد تا دست و صورتش را نسوزاند و چیزی را منفجر نکند، افکار و احساساتش را کنترل می‌کرد تا رؤیایی نداشته باشد و خوابی نبیند.

خانواده رستگار در یک خانه بزرگ پنج اتاقه زندگی می‌کرد. یک آشپزخانه، یک حمام بزرگ و یک باغ پرفضا به شکل L هم که با شمشاد احاطه می‌شد، قطعات منزل را تکمیل می‌کرد. در هشت - نه ماه سال، وقتی که بچه‌ها در سر L به بازی مشغول بودند، مجید رستگار در انتهای آن درس فردا را آماده و اوراق دانشجویان را تصحیح می‌کرد و یا کتب جامعه‌شناسی و تاریخ می‌خواند. از آن نقطه‌ای که نشسته بود، می‌توانست برج کوچک محل کارش دانشکده نفت و ساعت آن را که نزدیک به بیست سال می‌شد از کار افتاده بود، انگار که هیچوقت کار نکرده است، ببیند. لوله‌های خوابیده انتقال نفت از آن سمت خیابان رد می‌شد و به نوعی مرز بین بوآرده شمالی و جنوبی را ترسیم می‌کرد. لوله‌های برافراشته پالایشگاه، در آن سمت شهر، دیده می‌شد. آبادان شهری بود که در سال ۱۳۳۴ در آن متولد شد، ۱۳۵۷ در آن ازدواج کرد، زندگی شغلیش را به عنوان مسئول آزمایشگاه و کمک‌استاد شیمی در اوائل دهه ۶۰ در آن آغاز کرد و اکنون، ۱۳۷۷، ۱۹۹۸ میلادی، آن را - مطمئن بود - برای همیشه ترک می‌کرد.

اطلاعات زیادی در مورد شهر و تاریخ آن جمع کرده بود. در طول سالیانتمادی نامه‌نگاریهای مفصلی در مورد آبادان با یکی از دوستان سابقش که آخر از ارتباط اینترنتی دانشکده استفاده می‌کرد و پاره‌ای اوقات دیالوگ مستقیم می‌کردند. یک بار، بعد از اینکه مهاجرتشان از ایران قطعی شد، از او پرسید:

- من هنوز هم بعد از نزدیک به ۳۰ سال نفهمیده‌ام که چرا تو که در تمام

عمرت فقط یکی دو سفر چند روزه به این شهر داشته‌ای، تا اینحد دوست داری راجع به آن صحبت کنی؟

- شاید به خاطر این است که شهر خودم تهران را زیاد دوست نداشتم، شاید هم سفرهایم به آبادان خاطرات خوبی برایم گذاشته‌اند، شاید هم ...

دیگر چیزی ننوشت. مکث کرد. بعد هم کسی به دفتر دانشکده وارد شد و مجید ارتباط را قطع کرد. مجید، سالها بعد، فکر کرد که یک "شاید" دیگر هم وجود داشته است. به این نتیجه، در یکی از روزهای اکتبر سال ۲۰۰۱ رسید. کنار سن، بر نیمکتی نشسته بود. سردش شد و احساس تنهایی کرد. در آن سال، هوا به طور استثنایی گرم شده بود و همه در پاریس حرف از "تابستان سرخپوستی" می‌زدند. در کنارش روزنامه‌ای بود که تیتر اول آن خبر از عملیات نظامی آمریکا و انگلستان در افغانستان می‌داد. متن چاپ شده نامه الکترونیکی را که چند روز قبل دریافت کرده بود و خبر ناپدید شدن دنیا در آن بود در دست داشت و بیوقفه در حال صاف کردن آن بود تا تاخوردگیهایش را که به دنبال چند روز گذاشتن در جیب پشت شلوارش ایجاد شده بود، از بین ببرد. فکر می‌کرد: "سرخپوستها به پاریس حمله کرده‌اند، تروریستها به آمریکا و آیت، دنیا گم شده و من هم قراری با جنی دارم و شاید دیرم بشود."

آبادان شهری تماماً Made by English. در سال ۱۹۰۹، شرکت نفت انگلستان-ایران تصمیم گرفت که در آبادان پالایشگاهی بسازد. پالایشگاهی که تا دهه‌ها بعد، سالهای شصت میلادی، بزرگترین پالایشگاه جهان باقی ماند. در سال ۱۹۱۴ تعداد ساکنین آبادان ۱۲۰۰۰ و شمار کارکنان شرکت نفت ۳۰۰۰ نفر بود. در ۱۹۵۰، پنج سال پیش از تولد مجید رستگار، این جزیره ۲۰۰۰۰۰ ساکن و ۴۰۰۰۰ کارگر و کارمند شرکت را در خود جا می‌داد. از سه قرن پیش از آن انگلیسیها حضوری فعال در منطقه خلیج داشتند و کالاها و کشتیهایشان آبهای این پهنه را در می‌نوردید. اما این اولین باری بود که تصمیم گرفتند، نه اینکه شهری فی‌الحال موجود را چادرش را در محلی که سالها بعد احتمالاً محل ساختن اداره روابط عمومی شرکت نفت شد، برپا کرد.

انگلیسیها بعد از کشف نفت در مسجد سلیمان، شهر دیگری در استان

خوزستان، تصمیم گرفتند پالایشگاهی در این منطقه بسازند و برای این کار آبادان را انتخاب کردند. هجده ماه بعد از شروع کار، پالایشگاه آماده بهره‌برداری و تصفیه نفت رسیده از مسجدسلیمان بود. شهر آبادان حول پالایشگاه و نفت، آنچه که در طول دهه‌ها قلب و خون ایران و حتی منطقه شد، سلول و اندام و هیاهوی زندگی پیدا کرد. دهه‌ها بعد، در آغاز به قدرت رسیدن اسلامیون در کشور، یکی از نمایندگان ملاها که به آنجا رفت تا پیام خدا و خمینی را به مردم شهر برساند با مشاهده وفور شعارها و باندرولهای کمونیستی بر در و دیوارها برآشفته شد و با خشم گفت: "اینجا آبادان نیست، لنینگراد است!" چگونه می‌شد هر صبح لوله‌های سر به آسمان کشیده پالایشگاه، این لوله‌های متجاوز به بارگاه خدایان را دید، بوی نفت را استشمام کرد و به مقدساتی غیر زمینی معتقد ماند؟ فردی دمون FREDY DEMONT، استاد دانشکده ادبیات و علوم انسانی نانتر در فرانسه، در کتاب هزار صفحه‌ای خود "شهرهای ایران" (۱۹۶۹) می‌نویسد: "در میان تمام شهرهای ایران تنها آبادان مانند ماشینی غول‌آسا به نظر می‌رسد که بی‌خداها مایلند جایگزین خدایان معزول مساجد کنند." از چهار گوشه کشور مردمان در جستجوی کار به آبادان رفتند. همین محقق، گویی سرخورده از فقدان بقایای گذشته و رد پای سنن معماری شرقی، به نقل از یک ایرانی می‌نویسد: "تعداد بسیار کمی از ساکنین آبادان در محل متولد شده‌اند، اما همه آنها، به زحمت چند ماه بعد از رسیدن و استقرار، خود را "آبادانی" می‌دانند" و با تعجب اضافه می‌کند: "هیچ‌جا این برداشت را نداشتیم که آنها خود را بی‌ریشه احساس بکنند." شهر هیچکس، شهر همگان می‌شود؛ شهر بی‌ریشه، ریشه بی‌شهرها می‌شود. و امروز که مجید رستگار آبادان را ترک می‌کرد، شهر تماماً در حال امحا بود. به خاطر بی‌توجهی، عدم تخصیص امکانات مالی، موقعیت جغرافیائی حساس در نزدیکی مرزی که هنوز بعد از پایان جنگ ایران و عراق در دهه هشتاد قرن گذشته نامطمئن مانده بود؛ و شاید هم به خاطر اینکه شهری بود که بیش از هر شهر دیگری در ایران، با لوله‌های عظیم پالایشگاه، شهریت، مسکن‌سازی، و تأسیسات بهداشتی و پزشکی خود، فیزیکی مدرن را به نمایش می‌گذاشت و فرهنگی دیگر را رواج می‌داد. آبادان آینده‌ای را که نظام حاکم بر این کشور از آن وحشت داشت، وعده می‌داد.

سه سال بعد، وقتی مجید رستگار با قطار EUROSTAR مسیر

پاریس - لندن را طی خواهد کرد تا چند روزی را در لندن بگذراند و بعد به لیورپول برود، با گردش در برخی از محلات این شهر، نسیم گذرایی از نوستالژی را بر پوست بدن و در زوایای دور و فراموش شده روحش حس خواهد کرد و لحظاتی بدنش مرتعش خواهد شد. این ردیف منظم خانه‌ها با باغچه‌های شخصی؛ این حیاطهای پشت خانه‌ها که نمی‌دید اما می‌دانست که حتماً باید وجود داشته باشند؛ آن سوت‌های آغاز و پایان کار و وقت استراحت شرکت نفت که در آبادان طنین می‌انداخت و انگار در خیابانی در لندن شنید. اما آن لحظه، همچنان که این لحظه‌ای که در پرواز به سوی آینده، نگاهی به گذشته می‌انداخت، هر دو گذرا بودند. دیگر گذشته و تاریخ برایش جالب نبودند. از آنها فرار می‌کرد. هر چند جنی او را به گذشته خواهد برد، گذشته‌ای که نتوانست داشته باشد.

هر کدام چند بطری آب معدنی ویتل را خالی کرده‌اند، شام دیشب شور بود و الآن مرتب آب می‌نوشند. آیت، پسر بزرگ خانواده، سومین پیک ویسکیش را - بطریهای کوچک اشانتیون - تمام کرده است. مادرش دو دقیقه‌ای یکبار به او نهیب می‌زند که دیگر بس است، نباید مبالغه کند. و مرد جوان هم دو دقیقه‌ای یکبار جواب می‌دهد که: "باشد مامان، چشم!" فاطمی، مخفیانه از مادرش، دو جرعه از ودکای مجید نوشیده است ("به مامان نمیگی، اوکی!"). این اولین بارش است، می‌داند که عصمت هم اعتراضی نخواهد داشت، اما ترجیح می‌دهد که پنهانی از او شروع کند. همیشه، در میهمانیها، لیوان ودکا یا ویسکی را که نزدیک لبش می‌برد، قیافه ترش می‌کرد و می‌گفت: "بدبو و تند است!" اما، حالا، وضع فرق می‌کند. به هرچیزی که می‌شنود، می‌خندد. نشسته، با موزیکی که از دستگاه پخش سی‌دی اش گوش می‌دهد، می‌رقصد. مرد ریشداری که کنارش نشسته، بعد از یکی دو اعتراضی که هیچ نتیجه‌ای نداده، با قیافه‌ای عبوس کز کرده و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. مجید با نگرانی به عصمت که چند دقیقه‌ای از کنار دنیا بلند می‌شود و پهلوی او می‌نشیند، می‌گوید: "به این دختر بگو بغل دستیش را راحت بگذارد، خطرناک است." عصمت هم با آرنج محکم به پهلویش می‌زند و می‌گوید: "اگر مشروب به او نداده بودی، اینقدر کرم نمی‌ریخت!" و با غیظ اضافه می‌کند: "بیست سال است جان به لبمان کرده‌اند، بگذار چند دقیقه هم او آنها را اذیت کند. تو هم لازم نیست بترسی، قرار نیست در خارج هم مطابق میل اینها رفتار کنیم." و مسالمتجویانه تمام می‌کند: "فکر

نمی‌کنم دنبال اذیت‌کردنش باشد، می‌خواهد کاری کند که فراریش بدهد و صندلی کنار پنجره را بگیرد." او دیگر نگران این نیست که شبی، روزی، وقت و بی‌وقتی، از کمیته زنگ بزنند و بگویند که خانم بیابید پسرستان را تحویل بگیرید و آنها بروند و لاشه نیمه‌جان شلاق خورده و روح کز کرده و روان آسیب‌دیده دارا را به خانه حمل کنند. هنوز، هر از گاهی، کابوس شلاق خوردن دارا را می‌بیند و با وحشت از خواب می‌پرد. آیا می‌داند که تا به حال دخترش چند دوست پسر عوض کرده است؟ یک بار، وقتی که مجید از اداره به خانه برمی‌گشت، او را دید که از خانه آقای سالار، همسایه چند خانه دورترشان، خارج می‌شود. خانواده سالار فقط دو پسر پانزده و بیست ساله داشتند. ماهی یکی دو بار، پنجشنبه شبها، به خانه همدیگر رفت و آمد می‌کردند. وقتی مجید به خانه رسید، فاطمی به طرفش دوید و خود را در آغوش انداخت. تقریباً با خشونت، او را پس زد، اما بلافاصله، فاصله‌ای که فقط چند ثانیه طول کشید، او را بغل کرد. دخترک وارد سیزدهمین سال زندگی‌اش شده بود. برآمدگی سینه‌هایش در زیر پیراهن دیده و حس می‌شد؛ باسنش فرم زنانه گرفته بود؛ موهای زیر بغلش روئیده بود. عکس خواننده‌ها و هنرپیشه‌های مرد و زن را به در و دیوار اتاقش نصب می‌کرد و هفته‌ای یکی دو نوار جدید موزیک یا کاست فیلم به خانه می‌آورد. مجید نمی‌دانست در این کشوری که هر چیزی می‌توانست خطرناک بشود، چکار باید بکند. حتی اسم بچه‌ها را هم با توجه به اوضاع سیاسی روز انتخاب کرده بودند: آیت و فاطمه، بچه‌های سالهای اول انقلاب بودند؛ دنیا و دارا نامهای بینابینی دوره آغاز تشبیت رژیم وقت، و پرویز فرزند بعد از پایان جنگ و شروع گردن‌کشی جامعه. یکی از همکارانش همیشه او را سرزنش می‌کرد که بیش از حد هراس دارد و در زمینه اسم دیگر نباید زیاد مته به خشخاش بگذارد. عصمت سعی می‌کرد با موج همگانی همسو شود و زندگی غیرقانونی درون خانه را سازماندهی کند. آنقدر واقع‌بین بود که بداند که نمی‌تواند جلوی نیازهای فرزندان جوانش را بگیرد و به هر حال تمایلی هم به این کار نداشت، پس سعی می‌کرد آزادشان بگذارد که در خانه هر چه می‌خواهند بکنند. ماهی یکبار میهمانی‌ای در خانه برگزار می‌کرد و همکلاسیهای آیت و فاطمی و جوانان همسایه را دعوت می‌کرد. در عین حال مراقب بود که گزمه‌های دولت و معدودی از همسایه‌ها - که البته اکثراً خودی بودند و شیوه زندگی‌شان مشابه آنها - در دسری برایشان درست نکنند. مانند دیده‌بانی، در تمام طول جشن، پشت پنجره گوش به زنگ می‌ماند. یک بار که ماشین گشت کمیته را

دید که به طور مشکوک و غیرعادی در خیابانهای اطراف پرسه می زند، سریعاً فضا را عوض کرد. پوسترها و عکسهای خواننده ها و ستاره های سینما به زیر تخت و ته کمد ها رفتند، عکس خمینی و خامنه ای به دیوار آویزان و قرآنی روی طاقچه پرت شد، دخترها روسریهایشان را گذاشتند، پسرها در اطاق دیگری مستقر شدند، نوارهای موسیقی اسپایس گرل و مایکل جکسون و خواننده های ایرانی مقیم خارج از قبیل ابی و شهره جایشان را به موزیک کلاسیک مجاز ایرانی (به قول عصمت: روضه کمی قرتی با دالام دولوم) دادند و بزرگترها هم در میان جوانها بر خوردند. همیشه در این میهمانیها چند پدر و مادر هم دعوت می کرد تا پوشش امنیتی جوانان باشند. سرنشینان دو ماشین کمپته که چند دقیقه بعد رسیدند و خانه را اشغال کردند، دست خالی رفتند. یکی از خواهران به هنگام رفتن درگوشی به فاطمی گفت: "خوش به حالت که آخرین نوار ابی را داری، من هر چقدر دنبالش رفتم، پیداش نکردم."

مادرها بین خودشان می گفتند که اگر بچه ها به حال خودشان رها شوند هم از طرف دولت در معرض خطر قرار خواهند داشت و هم از طرف معتادان و فروشندگان مواد مخدر و جوانان هرزه. از زمانی که آنتن بشقابی جاسازی کرده بودند و عصمت سربها و فیلمهای تلویزیونی آمریکایی را تماشا می کرد، دائماً می گفت که آبادان و تهران از نیویورک و سانفرانسیسکو هم خطرناکتر شده اند، در اینجا هم، مثل آنجا، می کشند و می دزدند و می کنند، اما در آن "دیوار الابلیس" حداقل پلیسهای کاراته باز خوش تیپی هستند که آدم را نجات می دهند ("اگر هم شانس بیاوریم پسر کرک داگلاس می آید نجاتمان می دهد و عاشقمان میشود"). می گفت که در این خرابشده اول از همه آدم باید خودش را از پاسدار و کمپته و گانگسترهای دولتی حفظ کند. مجید از خودش می پرسید که این زن چگونه می تواند با کلمات ابداعی و نگاه تمسخرآلودش جهان را بازسازی کند و از سیاهی آن بکاهد. اما، شبها، وقتی ناله ها و هذیانهایش را می شنید و وارد کابوسهایش می شد، روزها، سال بعد از سال، شیارهای صورت و پیشانیاش را می شمرد، پرنرنگی کبودی زیر چشمش را می دید، به خودش می گفت که سیاهیها را می بلعد و در خود جمع می کند و از درون متلاشی می شود. می دانست که سهم او را هم بر دوش می کشد و احساس عذاب وجدان می کرد. اما، مجید رستگار کماکان خوب می خوابید، به اندازه کافی می خوابید و صبحانه های مقوی می خورد و

از پشت شیشه، از درون لوله آزمایش زندگیش جهان را نظاره می‌کرد. و شبها هم دیگر در گوشش پنبه می‌گذاشت تا فریادهای زن بیدارش نکند. فقط نظاره میکرد: توحش جهان و شیونهای درونی عصمت؛ قد کشیدن و تغییرات جسم فرزندان؛ گذشت زمان و پیکر خودش را که زندگی نکرده پیر می‌شد؛ فاطمی را که می‌باید.

فاطمی در حمام بود. آب از موهایش چکه می‌کرد. در مقابل آینه تمام قد حمام سینه‌هایش را مالید و خودش را نگاه کرد. چرخید و از نیم‌رخ سینه‌ها و باسنش را با چشمهای دیگران اندازه گرفت. از دخترهای همکلاسی و یکی از دخترهای بزرگ فامیل شنیده بود که اگر سینه‌هایش را بمالد سریعتر بزرگ می‌شوند، و اگر موهای آلت تناسلیش را تیغ بزند، پرپشت تر در می‌آیند و پسرها را حشری تر می‌کنند. از همان دختر بزرگ فامیل، سوسن، شنیده بود که از وقتی که دیگر پستانهایش به اندازه کافی بزرگ شدند باید با کرم و روغنهای مخصوص آنها را ماساژ بدهد و به مردها هم اجازه ندهد که زیاد آنها را دستمالی کنند: "والا سر بیست سالگی مثل سینه پیر زنها می‌شود، حواست نباشد سر بیست و پنج سالگی صاحب دو تا مشک آویزان می‌شوی که مردها را حشری که نمی‌کند هیچ، چیزشان را هم می‌خواباند!"

عکس جیمزدین را با چشمان خمار و سوار بر موتور سمت چپ بالای آینه می‌چسباند، لئوناردو دی‌کاپریو را هم آن طرف می‌گذاشت. نیم‌رخ، مقابل آنها می‌ایستاد، سرش را کمی به عقب خم می‌کرد تا موهای خیسش آویزان شود و کف دست‌هایش را به پستان‌هایش می‌مالاند. همیشه حمامش طول می‌کشید و داد همه را در می‌آورد. امروز، پنجشنبه بعد از ظهر، کسی جز محمود، یکی از اقوام دور که دوره سربازیش را در پادگانی در نزدیکیهای آبادان می‌گذراند و بعضی هفته‌ها از ظهر پنجشنبه تا عصر جمعه را نزد آنها می‌آمد، در خانه نبود. آیت پیش دوستانش بود و بابا و مامان و کوچکترها هم برای خرید رفته بودند.

گوش خواباند. حالا حالاها بر نمی‌گشتند. صدای تلویزیون را می‌شنید. پیچ لوله مرکزی آب را که زیر ظرف چینی دستشویی پنهان بود به راست چرخاند و داد زد: "آقا محمود، ممکن است لطفاً یک دقیقه تشریف بیاورید." چند ثانیه‌ای طول نکشید که صدای مرد جوان را از پشت در حمام شنید، صدایی آشکارا

- نمی دانم چرا آب قطع شده، تا همین الان خوب کار می کرد، فکر می کنم این شیرهای دوش هرز شده اند و نمی چرخند ...
- اگر اجازه بدهید من بیایم تو ببینم شاید بتوانم کاری بکنم.
- لطفاً اول حوله را به من بدهید، کنار در آویزان است.

سالن حمام دو قطعه ای بود. بخش اول محوطه ای بود که شامل مستراح، دستشویی، رخت آویز و یک آینه نیم قد بود که با یک دیوار سه ربعی از بخش دوش، گرم و مرطوب و بخار آلود با یک آینه تمام قد، جدا می شد. فاطمی خودش را پشت دیوار مابین دو قطعه کشید و دستش را دراز کرد. با باز شدن در، از غلظت بخار کم شد و فاطمی تصویر مه آلود محمود را با سر پائین در آینه تمام قد که درست روبروی محل عبور بین دو بخش بود دید. وقتی حوله را می گرفت، برای لحظه ای انگشتهایشان اصطکاک پیدا کرد.

- "ببخشید!"، صدای مرد جوان خفه بود و می لرزید.
- "خدا ببخشید!"، لحن دختر اغواگر و شیرین بود.

سی ثانیه ای که در طول آن محمود با دستهای لرزان پیچهای شیر آب گرم و سرد دوش را اینور و آنور چرخاند و بعد گفت که شاید آب به طور کلی قطع شده است و سپس از فاطمی خواست که شیر آب دستشوئی را باز کند یا سیفون توالت را بکشد تا ببینند که آیا تمام آب منزل دچار مشکل است یا نه و در همان حال برگشت، کافی بود تا دختر دستهایش را مانند دو بال پرنده ای بالا ببرد، حوله را مانند شنلی باز نگهدارد، چند ثانیه ای در همان حالت بماند و بعد آن را بر زمین رها کند.

وقتی آن روز مجید و عصمت به خانه برگشتند، از شتاب پسر جوان برای رفتن متعجب شدند. مجید در مجموع چیزی از او نمی دانست و در مورد او هم هیچوقت چندان کنجکاوی نکرده بود. یکی از بستگان دور عصمت بود که پدر و مادرش در معادلات فامیلی او اهمیت داشتند و می بایستی حضورش را که چندان پردردسر هم نبود، تحمل می کردند. عصمت هم حساسیت خاصی نشان نداد. فقط بعدها که معلوم شد که دیگر محمود هیچوقت آخر هفته ها را نزد آنها نمی گذراند، یکی دو بار مسأله را سرسری مطرح کرد.

اولین باری که مجید یک آلت تناسلی زنانه را دیده بود، سیزده یا چهارده سال داشت. تعطیلات نوروز سال ۱۳۴۷ (۱۹۶۸) یا ۴۸ بود و مثل هر سال، از هر گوشه ایران، فامیل و آشنا به آبادان و خرمشهر و خانه آنها سرزیر شده بود. خلیپها را نمی‌شناخت و بسیاری را فقط یک بار برای همیشه و یا تا ده - پانزده سال دیگر می‌دید. زمستان خوزستان ملایم و آفتابی و مطبوع بود و همه را به خود جلب می‌کرد. یک بعد از ظهر آفتابی که مثل همیشه مردها در حال چرت زدن، جوانها مشغول علافی در خیابانها و زنها سرگرم دید و بازدید در خارج خانه و یا کار در آشپزخانه بودند، مجید با صدای خش خش لباسی از خواب بیدار شد. شب قبلش بسیار دیر و بد خوابیده بود و از فرصت بعد از نهار استفاده کرده و روی تخت پدر و مادرش دراز کشیده بود. دوران بلوغش را طی می‌کرد و می‌آموخت که تنهایی را دوست بدارد، در تنهایی بود که می‌توانست با آسودگی به جنی فکر کند. نمی‌دانست ساعت چند است، فقط احساس می‌کرد که انگار نه چند لحظه که چند ساعت خوابیده است. دست راستش را افقی روی چشمهایش گذاشته بود تا روشنایی مزاحم خوابش نشود - عاداتی که از پدرش گرفته بود. اولین چیزی که با باز شدن چشمها، از زیر بازو دید رنگ ارغوانی آسمان در پنجره بود که خبر از نزدیکی غروب می‌داد. غلط زد و از میان پلکهایی که خارج از اراده اش باز و بسته شد، زنی را دید که سینه‌بندی را حائل سینه‌هایش کرده است.

دیگر تکان نخورد. شاید اگر به جای آن زن برهنه، در آن لحظه و در آن حالت متوجه حضور مرد یا حتی کودکی هم می‌شد، به همین نحو عکس‌العمل نشان می‌داد. دلش می‌خواست بیداریش در آرامش و آزادی اتفاق بیفتد. این دقایق کوتاه بین خواب و بیداری را دوست داشت. در زمستان در گرمای لحاف فرو می‌رفت و در فصل گرما یک دست و یک پایش را از زیر ملافه بیرون می‌آورد و خنکی دم صبح را لمس می‌کرد. در این لحظه، اما، مشککش این بود که نمی‌دانست باید چه تصمیمی بگیرد: بی حرکت بماند تا زن کارش را تمام بکند و برود؟ آنقدر غلط بزند تا او متوجه شود که وی در حال بیدار شدن است و عکس‌العملی نشان دهد؟ بلند شود و در حال خمیازه کردن و مالیدن چشمهایش، انگار که هیچ کسی را ندیده است، از اطاق خارج شود؟

اما دیگر برای تصمیم‌گیری دیر شده بود. زن، نشسته در مقابل آینه، لخت،

موهایش را شانه می‌زد. مجید به یاد آورد که چند لحظه‌ای قبل از شنیدن صدای خش‌خش لباس درآوردن زن، با صدای بسته شدن چفت در شروع به بیدار شدن کرده است. احتمالاً عده‌ای از زنان که برای دید و بازدید عید و یا خرید از بازار کویتیه‌ها بیرون رفته بودند، برگشته‌اند و دوباره می‌خواهند خارج شوند و یا در انتظار میهمان، لباس و آرایش عوض می‌کنند. لابد حمام و دیگر اتاقها اشغال هستند و زن برای تعویض لباس به این اتاق آمده و در را هم از داخل چفت کرده است.

چشمهای مجید، که دوباره زیر بازویش پنهان کرده بود، کاملاً باز بود. فقط تا کمی بالای سینه‌های زن را می‌دید و نتیجه گرفت که زن هم نمی‌تواند چشمهای او را ببیند. سعی کرد حدس بزند که کیست. خانم سلامتی که با شوهر و دو بچه‌اش از رضائیه آمده بودند؟ خانم رفعت دوست و همکلاسی قدیم مادرش که از تهران آمده است؟

سینه‌های زن درشت و گرد و محکم بود و نوکهایی کاملاً برجسته داشت. تا سالها بعد، هر بار که مجید این خاطره را در خواب و بیداری به خاطر می‌آورد، متوجه مرز مخدوش شده بین عینیت خاطره و جسم زن، و بازسازی تصاویر خاطره در ذهن خودش می‌شد و تلاش می‌کرد تا با غریبال کردن تصاویر و حسها به این سؤال پاسخ بدهد که آیا واقعاً نوک سینه‌های زن برجسته و محکم شده بود یا نه؟ در این صورت مسلم می‌شد که زن می‌دانسته است که او دیگر خواب نیست و بدن لخت او را می‌بیند. همین، او را تحریک و نوک سینه‌هایش را سخت می‌کرده است. زن روی صندلی طوری چرخیده بود که کاملاً روبروی او قرار داشت. سرش را به جلو خم کرده بود. انبوه موهایش را جلو آورده بود و از عقب به جلو شانه می‌زد. صورت و چشمهای کاملاً پنهان بود. مجید کیسوان پرپشت سیاه او و موهای سیاه انبوه بالای آلتش را می‌دید. این مثلث مشکی قلبش را با ضربانی هراس‌آور به دیواره سینه‌اش می‌کوباند، نفسش به زحمت بالا می‌آمد و چیزی معده‌اش را در هم می‌پیچاند. زن پاهایش را از هم باز کرد. همانطور بی‌حرکت ماند. ماند. ماند. بعد بلند شد، سریع لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت. روز دهم فروردین آن سال، مجید یکی از عموهاش را که نمی‌توانست بچه‌دار شود (و حتی در فامیل شایع بود که اصلاً مردانگیش مشکل دارد) با زنش، زن دومش که بیست سالی از او جوانتر بود، تا ایستگاه ماشینهای

مسافر بریآبادان - خرمشهر همراهی کرد تا به ایستگاه قطار خرمشهر بروند و به تهران برگردند. زن عمویش، بیست و چند ساله، در لحظه‌ای که شوهر برای خرید سیگار رفته بود، چادرش را باز و صاف کرد - شنلی با دستانی مانند دو بال نیمه باز پرنده‌ای. همان دامن و بلوزی را به تن داشت که آن زن برهنه، پیش از خارج شدن از اطاق، به تن کرده بود. در آن لحظه بود که مجید مطمئن شد که در آن غروب ارغوانی تن برهنه زن عمو پروانه را دیده است. زن به او خیره شد. مجید به زحمت جلوی گریه‌اش را گرفت. پروانه فهمید که پسرک او را باز شناخته است؛ مطمئن شد که تن و بدن برهنه‌اش چشمان بی تجربه او را پر کرده و در تنش جاری شده است.

آن دو انبوه سیاه، همیشه با مجید ماند؛ نه به وقت عشق‌بازی، بلکه در لحظات بین خواب و بیداری صبح و با حسرت و دلشوره.

پروانه پانزده سال بعد دیوانه شد و او را به تیمارستانی در همدان فرستادند؛ در ایران، حتی اگر پزشکان اعلام می‌کردند که مقصر در عدم تولید مثل مرد است و زن هیچ مشکلی برای بارور شدن ندارد، باز هم زن بود که می‌بایستی سرکوفتها و عواقب را تحمل کند. عموی مجید دو زن دیگر گرفت تا بچه‌دار شود. دومی خودکشی کرد اما سومی کاری کرد که مرد تقریباً همه دارائیش را به اسم او بکند و بعد هم از او طلاق گرفت.

بیست و چند سال بعد در سفری با اتوموبیل به تهران، رستگارها چند ساعتی را برای استراحت در هتلی در همدان گذراندند. ساعت ۲ صبح به راه افتادند تا در معرض گرمای خوزستان نباشند و پیش از جولان خورشید در آسمان آن را ترک کرده باشند. مجید دفعته‌ای به یاد پروانه افتاد. از مقابل تیمارستان که در بیرون شهر قرار داشت، رد شده بودند. با وجود اینکه فکر می‌کرد که قاعدتاً پروانه باید مرده باشد، به تیمارستان زنگ زد و در موردش پرسید. با تعجب شنید که هنوز آنجاست. دیدار دوستی قدیمی را بهانه کرد و با مقداری میوه به تیمارستان رفت. با اصرار زیاد و پرداخت مقداری پول توانست اجازه ملاقات بگیرد.

اطاق او بسیار کوچک، اما مرتب و پاکیزه بود و با سلیقه به آن رسیده بودند. تخت دیگری هم در اطاق بود، اما به نظر میرسید که در حال حاضر

کسی آن را اشغال نکرده است. مجید پرسید که آیا کسی به دیدن او می‌آید؟ جواب شنید که تا چند سال قبل، شوهرش سالی یک بار به او سر می‌زده است. یکی از کارمندان تیمارستان سری تکان داد و گفت: "همه می‌دانستند که این بنده خدا را او به جنون کشانده است؛ آخر عمری گرفتار عذاب وجدان شد، گاهی به سراغش می‌آمد و در آخر هم ترتیبی داد که مادام‌العمر مقرری خوبی برایش واریز شود."

مجید چند دقیقه‌ای در اطاق با پروانه تنها ماند. خود را معرفی کرد و از خاطرات مشترک صحبت کرد - بسیار قلیل: همان سفر به آبادان و یکی دو اقامت کوتاه با پدر و مادرش در خانه آنها در تهران. از آمدنش احساس پشیمانی کرد. هیچ نشانی از آشنایی در زن که حتی یک کلمه هم به زبان نیاورد و در تمام مدت بی‌اعتنا از پنجره به باغ نگاه می‌کرد، دیده نشد.

در حین خروج، زن خندید. خنده‌ای نخودی، خنده یک دیوانه که شنیدنش تن را مور مور می‌کرد. مجید برگشت. دکمه‌های لباسش را باز کرده بود. سینه‌هاش چروکیده و آویزان بود و نوک آنها کدر و تقریباً بی‌رنگ. این بار، سفیدی گیسوان کم‌پشتش موهای سیاه بالای آلتش را باز هم مشکلی‌تر و انبوه‌تر کرده بود.

هوای کهنه و دارای سه ردیف صندلی بود. انگار آن را در ته انباری زیر خرت و پرت‌های دیگر پیدا کرده بودند. ۲۳ دسامبر ۱۹۹۸ بود و بخش زیادی از مسافران، خارجیانی بودند که برای رسیدن به خانه و گذراندن نوئل با همسران و فرزندانشان شتاب داشتند. قاعدتاً عده‌ای خبرنگار، کارمندان سفارتخانه‌های مختلف و چند تایی هم سرمایه‌گزار یا مهندسین و کارکنان شرکت‌های خارجی. در همان ابتدای پرواز، خلبان اعلام کرده بود که به علت نزدیکی جشنهای پایان سال، پذیرایی ویژه‌ای تدارک دیده شده است. مشروب سخاوتمندانه عرضه می‌شد و انواع ماکولات هم بوفور فراهم بود. ساعت هفت صبح بود، اما بیرون هنوز تاریک بود. آیت در کنار یک زن جوان بلوند نشسته بود. فاطمی خودش را به صندلی بغل دست یک مرد جوان ایرانی که در فرودگاه با او آشنا شده بودند و فارسی را با لهجه آمریکایی صحبت می‌کرد، رسانده بود. همه چیز نسبت به دو ساعت پیش تغییر کرده بود. آن

احتیاطها و سوءظنهای اولیه جایش را به جنب و جوش و تغییرصندلیها و خنده‌های مستانه داده بود. چند نفری اسلامی به تدریج در یکی دو ردیف صندلی آخر هواپیما جمع شده بودند. برای ایرانیها فصل سفر نبود و ترکیب خانوادگی و عمدتاً جوان مسافران مجید را متعجب می‌کرد. آیا همه اینها قصد مهاجرت به کشوری دیگر را داشتند؟ آیا برنامه سفر خود را با تعطیلات آخر سال اقوام و دوستانشان در اروپا و آمریکا هماهنگ کرده بودند؟ زن جوان بیست و دو سه ساله‌ای که حتی در گرمای هواپیما هم پالتوش را در نیاورده بود توجه عصمت را جلب کرده بود. چند نفری بودند که در این غوغای شاد همگانی که بیشتر به جشن از بند رستگان می‌مانست شرکت نمی‌کردند و شدیداً مضطرب و عصبی به نظر می‌رسیدند؛ اسلامی و دولتی هم نبودند. احتمالاً قصد داشتند به یکی از کشورهای اروپائی بروند و تقاضای پناهندگی بکنند، قاعدتاً جایی که دوست و فامیلی هم در آنجا داشته باشند. شاید پاسپورت و ویزای جعلی داشتند و شاید هم با رسیدن به کشوری که می‌خواستند در آن مستقر شوند، با اسم و رسم دیگری و با ساختن یک مسیر فرار خیالی خود را به دوائر مربوطه معرفی می‌کردند. دیگر همه در آن مملکت راهها و مخاطرات خروج و فرار از کشور را می‌شناختند. مجید، برخلاف همیشه که همه چیز باعث نگرانش می‌شد، این بار چندان اضطرابی نداشت. در تابستان ۱۹۹۶ چند روزی را در ترکیه گذرانده بود و در جریان آن سفر نه فقط در رابطه با شرایط استقرار و کار از سفارتخانه های استرالیا و کانادا تحقیق کرده بود، بلکه تصمیم نهاییش برای خروج از ایران را هم گرفته بود. برای یکبار هم که شده، تصمیم قاطع را او گرفته بود. عصمت می‌گفت که باید به خاطر بچه‌ها از کشور خارج شوند، اما در عین حال نگران و نامطمئن بود و زیاد اصرار نمی‌کرد. فاطمی او و عصمت را آسوده نمی‌گذاشت و مرتب می‌گفت که اگر شما هم نیائید، مطمئن باشید که من بالاخره خودم را از این خرابشده خلاص می‌کنم. بعد از ازدواج ناموفق چند ماهه اش سر تا پا عوض شده بود و عصمت می‌گفت که دیگر به مردها توجهی ندارد، نکند سرد مزاج شده باشد و تا آخر عمرش بماند. آیت چندان در مورد خارج رفتن چیزی نمی‌گفت، اما روز به روز شادابی و سرزندگی کمتری می‌شد و انگار جسماً و روحاً تحلیل می‌رفت. عصمت نگران بود که مبادا معتاد شود. حق داشت، خود مجید هم در این زمینه نگران بود: در آن مملکت هروئین و

ترباک کشیدن عین قلیان و سیگار کشیدن شده بود. اما، در ورا همه آنها، دنیا بود. آیت و فاطمی را بالاخره می شد فهمید، خواستها و نیازهای آنها مانند همه جوانهای دیگر دنیا بود و مشکلاتشان هم مشکلات عمومی و طبیعی همه جوانهای همسن و سالشان در ایران: بسته بودن همه راهها برای ارضا نیازها، فقدان هر گونه امید برای آینده. اما دنیا را هیچکدام نمی فهمیدند. دوقلوها عجیب بودند. دارا پر شور و شر و (مجید نظرش را هیچوقت به عصمت نگفت) بی کله و خطرناک بود؛ دنیا بعد از یک دوره طراوت و هوشمندی ای که سر به نبوغ می زد، در سکوت و دلمردگی فرو رفته بود. تابستان ۷۷، همزمان با آیت که چهار سال از او بزرگتر بود، به اصرار عصمت در کنکور دانشگاه شرکت کرد. جزو کودکان استثنائی به رسمیت شناخته شده بود و دیپلمش را یک سال قبل گرفته بود. همه معتقد بودند که شانسش برای قبولی بیشتر از آیت است. بسیار تلاش می کرد که با تفاهم و مهربانی با پدر و مادر و برادران و خواهرش رفتار کند، اما چیزی در او بود که مجید را در نیمه های شب از خواب می پراند و به اتاق او و فاطمی می کشاند تا ببیند که آیا هنوز زنده است یا نه. چهره ای مهتابی، چشمانی درشت و موهایی سیاه و پرپشت با تابهایی ظریف داشت، نوعی زیبایی که هیچکس را بی تفاوت رها نمی کرد. اما حالت چشمها - چشمهایی باهوش که ناگهان مات می شد، کنجکاوای مهربانانه که ناگهان بی تفاوت می شد، لرزش لب پایینی - وقتی سعی می کرد با خنده دیگران همگام شود، مجید را از درون میچاله می کرد. تنها او بود که آرامش آزمایشگاهی و قرنطینه ایش را به هم می زد. بچه هایش را هم مثل عصمت، کار، کشور محل زیستش و هر چیز دیگری که محیط بلاواسطه اش را تشکیل می داد، با فاصله و تقریباً بدون هیچ نوع احساسی نظاره می کرد. فکر می کرد که عدم مداخله اش در زندگی دیگران، هر نوع مسئولیتی را از او سلب می کند. روزی که یکی از همکارانش گفت که این دخترت بیشتر از همه بچه های دیگر است شبیه تو است، متعجب شد و وقتی مرد اضافه کرد که منظورش حالتها و یک نوع خمودگی و ویرانی درونی است، به خود لرزید. همکارش تنها با مادرش زندگی می کرد و اوقات فراغتش را به نقاشی می گذراند. الآن دنیا کتابش را که باز بود روی پایش گذاشته بود و از پنجره گرد هواپیما به بیرون نگاه می کرد. در میان ابرها بودند، همه جا سفید - یا بیرنگ - و در سکون مطلق بود، انگار زمان متوقف شده بود. دنیا کتابش را در صندوقچه ای زنگ خورده در انبار، کنار دیگر اشیا قدیمی و بی زمانی پیدا

کرده بود که مادرش علاقه داشت، بدون اینکه هیچگاه سری به آنها بزند، کلکسیون کند. کتاب، با برگهای زردشده که کمی بی توجهی تبدیل به غبارشان می‌کرد، در سال ۱۳۲۲ یا ۱۳۱۲ در تهران چاپ شده بود. تیتراش "داستانهای غیرواقعی" بود. ناشر خلاصه تعدادی از داستانها و افسانه‌های تخیلی از کشورهای مختلف را در کنار هم جمع کرده بود. دور دنیا در هشتاد روز، ماشین زمان، سفرهای گالیور، قصه‌های دراکولا و فرانکشتین، روئین تنان از اسفندیار و زیگفرید تا آشیل، اصحاب کهف. کتاب را باز کرد و به تصویر غاری نگاه کرد که به نقاشی یک بچه می‌ماند. آیا خوابیدن و هفتصد سال بعد بیدار شدن کار خوبی بود؟ هفتصد سال خیلی طولانی بود، شاید اگر می‌شد پنجاه یا صد سال بخوابد و بعد بیدار شود، در آن زمان همه چیز بهتر و یا حداقل قابل تحمل تر باشد.

سرانجام خانواده رستگار تصمیم به ترک کشور گرفت. مجید به سالهای جوانی خود و حتی چند سال اول به قدرت رسیدن حکومت جدید فکر کرد. در آن زمان خارج رفتن جز در مخیله تعداد محدودی از پولدارها و تحصیلکرده‌ها نمی‌گنجید. بخش البته قابل ملاحظه‌ای از جوانان شهرهای بزرگ هم در رؤیای آمریکا و اروپا بودند، اما این بیشتر موقتی و به منظور انجام تحصیل بود. ایران هیچگاه کشوری با سنت مهاجرت، مانند مستعمره‌های سابق فرانسه (کشورهای شمال آفریقا، آفریقای سیاه و جنوب شرقی آسیا) و بریتانیا (هند و پاکستان و دیگر کشورهای کامنولث)، یا کشوری مانند ترکیه (با مهاجرت اقتصادی وسیع به آلمان و اسکانديناوی و سایر کشورهای اروپا) نبود. اما در ظرف دو دهه، از انقلاب فوریه ۱۹۷۹ به بعد، صادرات انسانش از چند ده هزار یا حداکثر یکی دو صد هزار (آن هم عمدتاً موقت) به چند میلیون (آن هم بیشتر دائمی) رسید. و از آن مهمتر: رؤیای مهاجرت و ترک کشور یک رؤیای دم دست همه شد. زیرا، مجید به این کاملاً معتقد بود، حتی رؤیاها هم طبقه‌بندی شده هستند و هر کسی نمی‌تواند هر رؤیایی در سر بپروراند، سنگ اول یک ساختمان رؤیائی باید واقعی و رؤیا قابل حصول باشد. از جمع او و دوستان دبیرستانش، که از بخش متوسط جامعه و آن هم ساکنین شهری بیشتر اروپایی مسلک تا ایرانی-اسلامی بودند، فقط یک نفر بعد از پایان دبیرستان و اخذ دیپلم در ۱۹۷۴، به آلمان رفته بود. بقیه نه مانند او برادری در آن کشور داشتند که کار را برایشان ساده کند و نه اصولاً به این مسأله فکر می‌کردند. حد اعلای بلندپروازی، قبول شدن در

کنکور دانشگاه، در موارد زیادی به خاطر به تعویق انداختن سربازی، بود. در هر دو مورد کانادا و استرالیا شنیده بود که بازار کار در صنعت داروسازی بد نیست. یکی از اقوام عصمت در ایمیلی که از کانادا فرستاده بود، مفصلاً وضعیت این بخش را توضیح داده بود و نتیجه گرفته بود که برای کسی با تجربه وی سریعاً کاری مناسب در لابراتوارهای شیمی وابسته به شرکتهای داروسازی پیدا خواهد شد. از طریق سفارت کانادا در تهران اقدام کرد و خیلی زود ویزای مهاجرت را به دست آورد. وضعیت تحصیلی درخشان بچه‌ها و این مساله که همه آنها به غیر از انگلیسی با آلمانی یا فرانسوی هم آشنایی داشتند، کارشان را بسیار سهل کرد.

وقتی از سفر ترکیه برگشت و به عصمت گفت که تصمیمش را برای خروج از کشور گرفته است، عصمت با تعجب پرسید: "مطمئنی؟"

سال ۱۹۹۶ مجید برای تشییع جنازه یک دوست دوران کودکی که در شهر آخن آلمان خودکشی کرده بود، به این کشور سفر کرد. جلیل منظری بعد از پایان تحصیلاتش در رشته انفورماتیک به کار تعمیر کامپیوتر و واردات کالاهای کامپیوتری از کشورهای شرق آسیا مشغول شد، چند بار ورشکسته شد و بالاخره در حالیکه زیر بار قرض و بدهی فرو رفته و زنش هم در حال جدا شدن از او بود، به زندگیش خاتمه داد. مجید که بیست سالی می‌شد که او را ندیده بود و اتفاقاً اگر می‌خواست یک نمونه زندگی موفق را ذکر کند به یاد او می‌افتاد، شدیداً تحت تأثیر این واقعه قرار گرفت. به نظرش بعید می‌آمد که تنها انگیزه خودکشی جلیل اوضاع نابسامان مالیش بوده باشد. می‌توانست خودکشی آدمها در ایران را، که آن هم مانند اعتیاد و فحشا و مهاجرت تقریباً یک اپیدمی و عنصری ثابت در زندگی ایرانیان شده بود، در جامعه‌ای که نزدیک به بیست درصد مردم می‌توانستند با معیارهای کلینیکی بیمار روانی محسوب شوند، بفهمد. اما مرگ داوطلبانه جلیل در آلمان برایش غیرقابل هضم بود. در بازگشت به ایران با پرس و جو از بستگان جلیل به این نتیجه رسید که احتمالاً خودکشی او ریشه در یک عشق قدیمی از دست رفته داشته است. ماجرائی عشقی بین جلیل و دخترخاله همسن و سالش مژگان محبی که در سن شانزده سالگی به علت سفر ناگهانی مژگان به آلمان قطع و فراموش شده بود. مژگان بکارتش را از دست داده بود و در حالیکه قضیه می‌رفت تا پایانی خونین پیدا کند، توسط پدر بزرگش به خارج فرستاده شده

بود. این عشق با جلیل مانده بود و بالاخره هم نزدیک به سی سال بعد او را به طبقه هجدهم ساختمانی فرستاد تا خودش را پرتاب کند و جز جنازه‌ای تکه تکه شده از خود باقی نگذارد.

خیلی زود، در جریان تحقیق نسبت به علل واقعی خودکشی جلیل، مجید نسبت به پدر بزرگ او کنجکاوی پیدا کرد. ظاهر افشار سال ۱۹۰۰ در آبادان به دنیا آمد و در سن هفده سالگی به زنگبار و بعد به انگلستان رفت. در آنجا با اشتغال در عرصه صادرات و واردات ثروت هنگفتی به هم زد، در سال ۱۹۲۵ این کشور را هم ترک کرد و سرانجام در نیمه دوم دهه سی، در آستانه جنگ دوم جهانی و بعد از گذراندن نزدیک به بیست سال در انگلستان و ایرلند و فرانسه و آلمان، به ایران بازگشت.

مجید به پدربزرگهای خودش فکر کرد. هیچکدام را، نه مادری و نه پدری، ندیده بود. عکسی از آنها موجود نبود و کسی هم قادر نبود به روشنی نقاط عطف زندگی آنها را تعریف و یا خصوصیات اخلاقی و شخصیتیشان را بیان کند. پدر و مادرش که نسبت خانوادگی با هم داشتند، در سال ۱۹۴۵، از آن سر ایران، مشهد، به آبادان آمده بودند و پدرش به عنوان کارگر ساده پالایشگاه استخدام شده بود. تنها تصویری که پدر او از پدرش - پدربزرگ مجید - داشت مرد سالخورده‌ای با لباس روستایی بود که همیشه، نشسته زیر آفتاب، چپ میکشید و تقریباً هیچوقت هم حرف نمی زد. پدر مجید نمونه کامل یک مهاجر درون - کشوری بود که با ترک زادگاهش خانه و خانواده و همه گذشته‌اش را پشت سر گذاشت و خیلی زود خود را یک آبادانی اصیل اعلام کرد. کسی نمی دانست که آبادان پیش از پالایشگاه و پیش از ۱۹۰۹ جز جزیره‌ای کوچک با ده - دوازده هزار نفر ساکن نبوده است. شهری که با قد برافراشتن ناگهانی، سمبل اشتیاق ایران به الحاق به جهان صنعتی و مدرنیته شده بود؛ گسست از گذشته و جهش به آینده.

مجید رستگار روزها و شبها و سالهای زیادی به این مسأله فکر کرد. کشوری که در آن متولد شده بود، تاریخی پوک داشت. آنچه بود جفنگیاتی بود مربوط به شاهان - ولو کورش نامی که به ادعای برخی اولین اعلامیه حقوق بشر در مورد یهودیان را صادر کرده بود؛ و نیز رجزخوانی‌هایی در مورد زبان پارسی و عده ای شاعر و تمدنی باشکوه که دردی از هیچ کس دوا نمی کرد و

جز اسباب جلق روحی عده‌ای روشنفکر هیپروتی یا ابزار فریب سیاسی مشتی شارلاتان نبود. به زحمت در این مملکت کسانی یافت می‌شدند که اطلاعاتی در مورد سه و یا حتی دو نسل قبل خانواده خود داشته باشند.

مجید رستگار در مورد خودش کاملاً ابژکتیف بود: روانی ترسیده و سنگ شده و شخصیتی علیل - پرورده حکومت شاه و خمینی؛ ذهنیتی گسترده و مشتاق - مولود دو جنبش تاریخی و جهانی که به انقلابات فرانسه و روسیه منجر شد.

"هویت ایرانی" که بزعم او عده‌ای مجنون از آن حرف می‌زدند، تنها او را به طرف یک انزجار عمیق سوق میداد. بنیانگذار شعر مدرن فارسی و پدر رمان ایرانی در اوائل قرن بیست، نیمایوشیج و صادق هدایت، هر دو فرانسه زبان و فرزند ادبیات فرانسه بودند. جنبش مشروطیت و برقراری قانون و جمهوری و دادگستری مدرن، هیچ چیز ایرانی نداشت، تماماً فرانسوی و اروپائی بود. خاتمی و طرفدارانش هم، با دموکراسی دینیشان، جز فرزند ناقص الخلقه این تاریخ جهانی شده و نشانی از تشنگی مردم ایران به رهایی از گذشته مسدود محلی شان نبودند.

انقلاب اکتبر روسیه یک جنبش عظیم اجتماعی - سیاسی و فرهنگی - ادبی دیگر را در ایران دامن زده بود. این انبوه ترجمه‌های متون داستایوسکی، گوگول، چخوف، پوشکین، تولستوی و غیره، این انقلابی که کارگران و مردم فقیر را به قدرت رساند، این فیلمهایی که هر چهارشنبه و جمعه در اوائل سالهای ۱۳۵۰ در سینماهای پاتوق دانشجویان و روشنفکران در تهران و اهواز و شیراز نشان می‌دادند، بخش مهمی از ذهنیت نسل او را شکل داده بود. بعدتر هم، در زمان او، این دیگر موزیک و سینما و ادبیات آمریکا بود که چشم و ذهنها را پر کرد.

مجید رستگار دیگر این سخن را به خوبی می‌فهمید که پیشرفت تاریخ خطی و همیشه رو به جلو نیست، جبر و ضمانتی هم برای این پیشروی وجود ندارد. د سال پیش در ابتدای قرن بیستم در آن کشور جنبشی شکل گرفته بود که اهداف خود را به روشنی پیوستن به صف اول کاروان بشریت، اروپای غربی، اعلام کرده بود، از آن ملهم شده بود و در اشتیاق رسیدن به آن می‌سوخت.

چند نسل بعد، اما، در اواخر همان قرن، موجوداتی از اعصار قبل بر سرنوشت آن کشور حاکم شده بودند. تراژدی این بود که فرزندان بومی و خارجی همان انقلابات فرانسه و روسیه، دول اروپای غربی و آمریکا و اردوگاه آن زمان موجود سوسیالیستی، و احزاب و گرایشات ایرانی طرفدار آنها، همگی در به قدرت رساندن و حفظ این نظام جدید شریک و سهیم بودند. ابعاد این صف متحد برای مسدود کردن آینده و بازگرداندن جامعه ایران به قرون قبل آنچنان گسترده بود که وی را در وحشت غرق می کرد.

نسل او، بخش مؤثر و الگوساز نسل او در شهرهای بزرگ و دانشجویی، پرورده فرهنگ غرب بود. شلوار جین می پوشید، ودکا و آبجو می نوشید و دوست دختر و پسر داشت. شهرنشینی، سینما و موزیک مدرن گوگوش و عارف، رمان و شعر نو، مجلات ویژه زنان و کودکان، فوتبال و شطرنج، رفتن به تعطیلات، رواج گسترده پیدا کرده بود. انقلاب ۱۳۵۷، اگر تاریخ منطق و شعوری می داشت، می بایستی این فرهنگ و این شیوه زندگی را، با استقرار یک نظام سیاسی متناسب با آن، غالب و پیروز، و در عمق و گستردگی استوار می کرد. این اتفاق البته نیفتاده بود، درست آن گرایشی که می خواست مانع این حرکت بشود به قدرت رسیده بود. اما، و همین باعث حیرت مجید می شد، این روند نه فقط تضعیف نشده بود، بلکه با قدرتی بسیار بیشتر ادامه پیدا کرده بود. اگر نسل او کپی موزیک غربی را با واسطه خوانندگان ایرانی دنبال می کرد، آیت و فاطمی و نسل جوان مجبور بودند سراغ نسخه های اصلی بروند. ممنوعیتهای جمهوری اسلامی در کشور مردم را ناچار کرده بود مستقیماً به جهان رو کنند و به سمت آن بروند. گوگوش و عارف جایشان را به مادونا و مایکل جکسون دادند و به جای عکسهای بهروز وثوقی و سعید کنگرانی که مخفیانه در داخل جلد کتابهای دختران جوان جاسازی می شد، تصویر لئوناردو دی کاپریو بر تی شرتهای نقش بست. حالا از هر فامیل و خانواده و محله ای دهها نفر به آمریکا و اروپا رفته بودند و حاملین و منتقل کنندگان مستقیم فرآورده های فرهنگی و هنری و شیوه های پوشاک و زندگی غربی شده بودند. کاستهای موزیک و ویدئوهای فیلم و البسه مد روز، قاره ها را طی می کرد و به درون خانه های ایرانی می رفت تا "خارج" سوزان ترین و همگانی ترین رؤیای "داخل" شود. اینترنت و آنتنهای ماهواره ای، تصاویر و اطلاعات جهان را در همان لحظه به چشمها و گوشهای تشنه و مشتاق ساکنین این زندان بزرگ می رساند.

طاهر افشار در متن این تاریخ سقط شده، جایگاهی بتدریج اسطوره‌ای و تحمیلی در ذهن مجید رستگار پیدا کرد؛ تمام تلاشش را به کار برد تا به او فکر نکند، نتوانست. یک بار، نزدیک به سی سال پیش، با جلیل منظری و چند تن دیگر از دوستانش به خانه این پدربزرگ رفته بودند. همان وقت هم البته این مرد که چند زبان می‌دانست و در خانه اش انواع و اقسام اشیا زینتی که از کشورهای محل زیستش به همراه آورده بود دیده می‌شد، کنجکاو آنها را جلب کرده بود. اما خیلی زود او را فراموش کردند. او پیر بود و آنها در آستانه زندگیشان بودند. جهان آنها پیش روشن و جهان پیرمرد پشت سرش بود.

و حالا که مجید رستگار فکر می‌کرد که بیست سال اخیر عمرش را در قرنطینه به سر برده است و دیگر فرصت زیادی برای زندگی ندارد، مجدداً به یاد طاهر افشار افتاد. او کسی بود که زنگبار و لندن و پاریس و برلین را دیده بود. جوان هفده ساله‌ای که تاریخ و کشورش را پشت سر گذاشت و رفت تا زندگی کند. در خانه او، مجید عکسی را آویخته به دیوار دیده بود: مرد و زنی دست در دست هم در کنار رود راین. جلیل می‌گفت که این زن آخرین عشق پدربزرگش بوده است. آن روز، مجید بعد از مدتها به یاد جنی افتاد و به او فکر کرد. سالها بعد، در جریان تجسس علل خودکشی جلیل، به این عکس دست پیدا کرد. در سفر دو هفته‌اش به ترکیه روی تراس هتل نشست و ساعتها به عکس خیره شد. طاهر افشار به نحوی رؤیای سقط شده ایران را مجسم می‌کرد؛ اشتیاق مردم این کشور به ورود به جهان معاصر. و مجید رستگار، اینک در سن چهل و سه سالگی، دریند هیچ تاریخ و هیچ کشوری نبود: می‌خواست از درون قرنطینه زندگیش که به او تحمیل کرده بودند، از زیر ویرانه‌های درونش که خطوط چهره‌اش را زمخت و خشن کرده بود، خود را بیرون بکشد. می‌خواست در فرصت باقیمانده‌اش زندگی کند، کنار رودی بنشیند، دست زنی را بگیرد و طلوع آفتاب را تماشا کند.

زن، جوان و ریزنقش بود. رنگش کاملاً سفید شده بود. دانه‌های درشت عرق بر پیشانی و صورتش سر می‌خورد و قاطی اشکهایی می‌شد که دیگر نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد. پالتوی کلفتش هم بر مشکل اضافه کرده بود. از عضلات منقبض صورت و گردن و از دستهای کوچکش که در دست شوهرش گره کرده بود و با قدرت فشار می‌داد و انگار از آنها خون بیرون

می زد، درد فوران می کرد. با تلاشی غیرانسانی جلوی خودش را گرفته بود تا فریاد نزند. در ابتدای پرواز، سه ردیف عقب تر از آنها در صندلیهای میانی نشسته بودند، اما جایشان را تغییر داده و به ردیف کناری نقل مکان کرده بودند. الان دیگر همه از ماجراشان مطلع شده بودند و در موردشان پیچ می کردند.

هفت ماه و نیمه حامله بود. اندام ظریفش را در پالتوی گشادی پوشانده بود تا هیچکس متوجه بارداریش نشود. شوهر جوان و مضطرب به عصمت گفته بود که پاسپورتهاشان جعلی است و می خواهند از فرانسه تقاضای پناهندگی بکنند. در جواب عصمت که پرسیده بود که چرا با چنین هفت-هشت ماهه سفر کرده و دست به چنین کار خطرناکی زده اند، توضیح داده بود که فکر کرده اند که در این صورت نمی توانند آنها را برگردانند و حتماً تقاضای پناهندگیشان پذیرفته خواهد شد. در حالیکه به زحمت جلوی ریختن اشکش را می گرفت، اضافه کرد: "گفت به هیچ قیمتی حاضر نیست بچه را در آن خرابشده به دنیا بیاورد و تهدید کرد که اگر بلافاصله به خارج نرویم، کاری می کند که بچه بیفتد و خودش هم بمیرد."

کیسه آب زن پاره شده بود، درد داشت و دیگر جلوی فریادهاش را نمی توانست بگیرد. کمک خلبان فرانسوی به کمک یکی از مسافران که نقش مترجم را به عهده گرفته بود، چند جمله ای با زن و شوهر جوان رد و بدل کرد و سپس رو به مسافران پرسید که آیا پزشکی در میان آنها وجود دارد یا نه. مرد پیری که لهجه فرانسوی کبکی داشت، به طرف کمک خلبان و زوج جوان رفت و با آنها شروع به صحبت کرد. چند دقیقه بعد کمک خلبان اعلام کرد: "خانمها، آقایان، خوشبختانه پزشکی در میان ما هست که تا رسیدن به پاریس مراقبت از این خانم باردار را به عهده خواهد گرفت. موقعیت اضطراری را به مسئولین فرودگاه شارل دوگل روایی اطلاع داده ایم و اقدامات ضروری تا لحظه رسیدنمان انجام خواهد شد." در پاسخ به مسافری که پرسیده بود کی خواهیم رسید، اعلام کرد حدود چهل دقیقه دیگر. وقتی به همراه میهماندار از کنار صندلی مجید رد می شدند، این جمله را زمزمه وار شنید: "امیدوارم وضعیت جوی مشکلی برای فرود آمدن هواپیما درست نکند."

کم کم زن ساکت شد، خون، گردش عادیش را در رگهای صورتش از سر گرفت

و رنگش رو به بهبود گذاشت. به نظر می‌رسید که حضور پزشک که هیچ نوع دارویی هم به او نداده بود و صرفاً کنارش نشسته بود، تا حد زیادی آرامش کرده است. مسافران هواپیما زن آبستن و ماجرای او را فراموش کردند و هیاهوی بانشاطی که حاکی از شادی رسیدن به مقصد و یا پشت سر گذاشتن مرحله‌ای از سفر بود، در هواپیما پیچید. افرادی که در کنار پنجره‌ها نشسته بودند، منتظر بودند که اولین نشانه‌های پاریس را ببینند و آن را به دیگران اعلام کنند. و آنهایی که برای اولین بار به پاریس می‌رفتند، با بی‌صبری در انتظار قد برافراشتن برج ایفل بودند.

عصمت پرسید: "چرا با این دکتر کانادایی دوست نمی‌شوی، ممکن است برای کار پیدا کردن به درد بخورد." سالن ترانزیت شلوغ و پر هیاهو بود. بوی عید و رنگهای شاد همه جا را پر کرده بود. بابا نوئل می‌چرخید و به بچه‌ها آب‌نبات می‌داد و با آنها عکس می‌گرفت. مجید و عصمت در رستوران نشسته بودند. بچه‌ای در کالسکه‌ای در فاصله ده دوازده متری به مجید خیره شده بود و بر و بر او را نگاه می‌کرد. چشمهایش را بست تا شاید بخوابد و در عین حال از شر نگاه بچه خلاص شود. چند دقیقه بعد که چشمهایش را باز کرد دید که بچه باز هم با همان سماجت، بی‌اینکه پلک بزند، به او خیره شده است. صندلیش را کمی چرخاند. مردی که پشت میز بغل‌دستی آبجو می‌خورد، سیگار عصمت را که در کیفش به دنبال کبریت می‌گشت روشن کرد. با همان فرانسوی خنده‌آور کبکی دکتر به او گفت: "شما چشمهای بسیار زیبایی دارید." عصمت پرسید چه می‌گوید و وقتی برایش ترجمه کرد، گفت: "این هم وقت پیدا کرده می‌خواهد مرا بلند کند." کمی بعد دزدکی در آینه کوچکی که در کیفش داشت نگاه کرد و لبخندی به لب آورد. مرد میز بغل‌دستی صندلیش را کاملاً چرخانده بود و با دختر جوانی که در این فاصله با کسب اجازه از او پشت میز نشسته بود می‌گفت و می‌خندید. رستوران پر بود و عده‌ای ایستاده مترصد خالی شدن میزها و جهیدن برای اشغال آنها بودند. برخی از مسافران که پاسپورتهای اروپایی داشتند از سالن ترانزیت خارج شده بودند، اما آنها ناچار بودند تا زمان حرکت هواپیمای پاریس - تورنتو در سالن بمانند. آیت معلوم نبود با ژاکلین کجا رفته است؛ فاطمی چند میز آن طرفتر با پزشک کانادایی خوش و بش می‌کرد؛ دارا و پرویز با بچه‌های یک خانواده ایرانی که آنها هم به کانادا می‌رفتند گفت‌وگو و بازی می‌کردند.

دنیا در گوشه‌ای تنها نشسته و با دقت جمعیت را نگاه می‌کرد. عصمت روی نیمکتی دراز کشیده و بین خواب و بیداری بود.

مجید به او خیره شد. به نظرش رسید که مردمک چشمهاش در پشت پلکها می‌جنبید. متوجه تغییری که در چند ماه اخیر حس کرده بود، اما دقیقاً نفهمیده بود چیست، شد: کبودی زیر چشمهای زن کم‌رنگ شده بود و انگار پوست صورتش هم جوان و باطراوت شده بود.

عصمت یک سال بعد از او به دانشگاه جندی شاپور آمد. هیچکدامشان نتوانسته بودند اتاقی در خوابگاه بگیرند و ناچار به کرایه اتاق در مرکز شهر، در یکی از کوچه‌های خیایان پهلوی، شدند. در ابتدا در همان کوچه همدیگر را دیدند و بعد متوجه شدند که هر دو دانشجو هستند. کم‌کم ساعات رفت و برگشتشان به دانشگاه و خانه را تنظیم کردند و هر روز همان مسیر را با هم طی می‌کردند. از روی پل رد می‌شدند، ساعت شش بعد از ظهر بود، خورشید در ته آسمان آرام آرام پائین می‌رفت و نارنجی‌اش بر سطح کارون پخش می‌شد و می‌لرزید و با آب می‌رقصید. عصمت چهره‌اش برافروخته می‌شد و با صدائی لرزان می‌گفت: "خیلی قشنگ است" و مجید شعر "روی پل میرآبو" را که تازه شناخته بود برایش می‌خواند. یک روز جمعه صبح عصمت به مغازه میوه فروشی بغل خانه شان رفت. وقتی که خریدش تمام شد، پول خریدش را داد و در حال خروج بود که فروشنده گفت: "خانم، شوهرتان چند دقیقه پیش چند پاکت میوه خریدند اما پاکت سیبها را فراموش کردند". عصمت با تعجب پرسید: "شوهرم؟" صاحب مغازه که صدایش را نشنیده بود در حالیکه پاکتی را به او می‌داد، اضافه کرد: "ماشالله معلوم است که خیلی سرشان به کار و درس مشغول است، همیشه چیزی را فراموش می‌کنند!" عصر آن روز قرار بود به سینما بروند. وقتی همدیگر را دیدند و عصمت ماجرا را تعریف کرد تا چند دقیقه نتوانستند خنده شان را کنترل کنند. از سینما منصرف شدند و برای شام به چلوکبابی رفتند. از آن به بعد آخر هفته‌ها را با هم به آبادان می‌رفتند و شنبه یا یکشنبه با هم به اهواز برمی‌گشتند. عید آن سال یک جشن کوچک نامزدی گرفتند و بعد از امتحانات آخر سال ازدواج کردند.

در آغاز کارش در دانشکده، در پایان نیم سال اول، مجید از دادن نمره قبولی

به چند تن از دانشجویان خودداری کرد. یکی از آنها به شدت او را تهدید کرد و با الفاظ و لحنی توهین آموز مورد خطاب قرار داد. با این وجود مجید زیر بار دادن نمره قبولی به او نرفت. او را به دبیرخانه دانشکده احضار کردند و یکی از معاونین رئیس دانشکده با دادن نام دو دانشجو اعلام کرد که آنها باید حتماً نمره قبولی بگیرند. این برادران افتخار خدمت در دفتر امام جمعه آبادان را داشتند و عمده وقت خود را صرف انجام مأموریت برای وی می کردند، واجب بود که "موقعیت ویژه" آنها در نظر گرفته شود. مجید رستگار بعد از ایراد یک سخنرانی ده دقیقه ای در رابطه با وجدان شغلی و ضرورت آموزش علمی و تربیت اخلاقی دانشجویان، اعلام کرد که بهیچوجه در نمرات صادر شده تجدید نظر نخواهد کرد؛ بویژه اینکه از طرف این جوانان مورد تهدید و توهین قرار گرفته است و بخصوص اینکه بیسواد و عدم مسئولیت در قلمرو مهمی مانند شیمی می تواند به قیمت زندگی انسانها، و منجمله خود این اشخاص، تمام شود.

- "پفیوز ضدانقلابی، نمره هایی را که لازم دارند به آنها می دهی و از آنها معذرت می خواهی، حالا هم گورت را گم کن."

مجید صدای شلیک گلوله ها را شنید؛ هجوم ریشوهای چماقدار و حزب الهی را دید که به دانشجویها یورش می برند، به دختران تجاوز می کنند و آنها را در کارون می اندازند؛ صفی از بیکاران و کارگران را دید که با رگبار گلوله به زمین می غلطند؛ به دوستش ناصر یزدانپرست فکر کرد که فعال سیاسی بود و از مدتها پیش به همراه همسرش ناپدید شده بود.

نفسش گرفت، احساس کرد که کوچک و حقیر شده است.

این نفس گرفتگی و احساس حقارت با او ماند. این توهم که در قلمرو شغلی و شخصی کوچکی که در نظام جمهوری اسلامی به او داده اند، امکان تکان خوردن و آزادی عمل خواهد داشت، درهم شکست. خودش را کوچک و کوچکتر کرد. دیگر به هیچ چیز اعتراض نمی کرد. اگر در خیابان پلیس و پاسداری اتوموبیل آنها را متوقف می کرد، ولو صرفاً به علت یک سرعت غیرمجاز یا عدم رعایت چراغ قرمز، شروع به لرزیدن می کرد و نفسش می گرفت. عصمت جواب می داد: "بیخشید برادر، این بچه مریض است، باید او را به بیمارستان برسانیم" یا "آن تاکسی بی خبر ویراژ داد، ما هم مجبور

شدیم بدون چراغ راهنما بیچیم". مجید رستگار خود را "هیچ" و "ناچیز" احساس می‌کرد: در محیط کار، در مقابل یک دانشجوی نوزده ساله تحت حمایت یک ملا، در برابر یک مأمور اداره راهنمایی، در پشت پیشخوان بانکی که بی‌ادبانه به او "تو" می‌گفتند و چک یا رسیدی را به طرفش پرت می‌کردند. همه چیز جهان برایش عظیم و خطرناک شد. سعی می‌کرد به هیچ چیز و هیچ کس نزدیک نشود و هیچ نوع تصادمی ایجاد نکند. خطوط صورتش در ابتدا خشن و سپس بی‌احساس و فلزی شدند. همکار نقاشش روزی به او گفت: "تو حتی شبیه تابلو نقاشی پرتره خودت هم نیستی، چون در نقاشی به هر صورت حال و هوای نقاش حس می‌شود، تو انگار یک ماسک آهنی روی صورتت گذاشته‌ای."

به آزمایشگاه شیمی پناه برد، روحش را در یک لوله آزمایش گذاشت و ارتباطش را با جهان زندگان قطع کرد. اما، در کنار و در مقابل او، زندگی دیوانه‌وار جریان خودش را طی می‌کرد. چند سال بعد که برای دیدار بستگانشان به اهواز رفته بودند عصر جمعه‌ای از روی پل رد شدند. ساعت شش بود. عصمت انوار نارنجی خورشید بر سطح آب را دید، نگاهی به مجید کرد، این چهره زمخت و این چشمهایی را که به کف خیابان خیره مانده بودند نمی‌شناخت، دلش گرفت.

در سال ۲۰۱۱ یک خبرنگار بانفوذ آمریکائی، با سفر به ایران و مشاهده تحولات این کشور بعد از تغییر نظام سیاسی آن، آنرا "سودوم و گومورا"ی مدرن نامید. وی در مقاله مفصلی نوشت: "جمهوری اسلامی ایران یک جامعه پیچیده و سوررئالیستی ایجاد کرده بود. یکی از بالا ترین ارقام خودکشی در جهان، اعتیاد بسیار گسترده، فحشا و فقر وسیع و پدر و برادران و همسرانی که دختران و خواهران و زنهایشان را در قبال مبلغی پول در اختیار دیگران می‌گذاشتند، رواج جنایت به سبک هالیوودی و نیویورکی، آنتنهای ماهواره‌ای بر فراز بامها و در گوشه و کنار های مخفی منازل، لباسهای آخرین مد در زیر چادرها و روسریها، نماز قلابی در بیرون از منازل و شیوه زندگی و تفریح تماماً غربی و زیرزمینی در خانه ها، از جمله بروزات و عواقب وجود این نظام سیاسی - ایدئولوژیک بود که جنون و خشونت و دروغ را قانون واقعی حیات اجتماعی کرد و مردمان را به ریاکاری و زندگی زیرزمینی سوق داد.

ماحصل، انباشت غیر منتظره‌ها و شگفتی‌هاست. در هیچ جامعه اسلامزده، و شاید در هیچ جامعه‌ای در هیچ برهه‌ای از تاریخ، دین تا بدینحد منفور نشده بود. تغییرات کنونی این کشور نتیجه منطقی فشاریست که در طول زندگی یکی دو نسل بر آن اعمال شد.

یکی از ساکنین تهران که شبی مرا برای شام به خانه‌اش دعوت کرد عقیده دارد که در مقایسه با ایران جمهوری اسلامی، ایران زمان شاه یک جامعه عفت‌زده و بسیار نجیب بوده است. سکس و جنسیت موقعیت حیرت‌آوری پیدا کرده بود. می‌بایستی با ذره‌بین به دنبال دختر باکره می‌گشتیم! "جراحی ترمیمی" و "گلدوزی" و بکارت بر باد رفته را بازگرداندن، رواج زیادی پیدا کرده بود. ملاها سکس را از گوشه خانه‌ها و پیچ‌پچها و مضمون جوکها به وسط جامعه آوردند و تبدیل به سؤال اصلی و "هملتی" شیوه زندگی و هدف دائمی و بنیادی زیر پا گذاشتن محرمات و تابوها - تمایلی غیرقابل سرکوب و اشباع نشدنی در روند جهانی فرد گرایی و لذتجویی، با ابعاد فزاینده و در اشکال زمخت ویژه ایران - کردند.

شاید بدین ترتیب بتوان فهمید که چگونه امروز، ایران هاوایی منطقه شده و، با فاصله زیاد، مکان اول جهانی را در جلب توریست به خود اختصاص داده است."

در یک بعد از ظهر اواخر اردیبهشت، فاطمی در کنار همکار پدرش در خانه نشسته بود و به کمک او تمرینات ریاضی حل می‌کرد. مجید رستگار البته وقتی که دخترش به او گفت که در هندسه ضعیف است و شاید اگر آقای مقبول همکار او بتواند چند جلسه پیش از امتحانات آخر سال با او کار کند مفید باشد، تعجب کرد: آقای مقبول جز یک بار به خانه آنها نیامده بود (مجرد بود و بعلاوه عصمت از او خوشش نمی‌آمد)، و در آن یک بار هم تا آنجایی که حافظه‌اش کار می‌کرد، کسی حرفی در باره تخصص مقبول در ریاضیات نزده بود. اما دختر جوان مادرش را قانع کرد و بالاخره قرار شد آقای مقبول چند جلسه‌ای به خانه بیاید و با فاطمی کار کند. ساعت و روز جلسات را هفته به هفته تعیین می‌کردند و این بعد از ظهر بیست و سوم اردیبهشت چهارده سالگیش را فاطمی با دقت انتخاب کرد. ساعت دو بعد از ظهر بود و هیچکس در خانه نبود و تا قبل از ساعت شش هم قطعاً هیچکس

به خانه برنمی‌گشت. محمود او را هم جسور و هم ناامید کرده بود. در طول چند ماه با نگاه مسحور چند لحظه‌ای سرباز جوان به آلت و پستانهایش و فرار او از حمام و برنگشتنش به خانه آنها، زندگی کرده بود. چند روز بعد در کلاس درس در گوش ثریا، نزدیکترین دوستش، زمزمه کرد: "کس من خیلی خوشگل است." ثریا سرخ شد، نگاه تنندی به او کرد و به بهانه‌ای از کلاس خارج شد. دو روز بعد، در حالیکه کتابها و دفترهایش را جمع می‌کرد، بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: "خیلی خری! بی‌تربیت!" فاطمی هم با لذتی که تنش را، و تن ثریا را هم، داغ کرد، گفت: "پسرها و مردها عاشق کس من هستند، می‌میرند که مرا بکنند." ثریا هم گفت: "مگر نشانشان داده‌ای؟" فاطمی چیزی نگفت، فقط نگاهی کرد و رفت. کاربرد این کلمات به همان اندازه لمس سینه و آلتش به او لذت می‌داد. قبلاً هم با ثریا در این زمینه‌ها صحبت کرده بود، اما این استعمال کلمات ممنوعه او را به ناگهان یک سر و گردن از دوستش بالاتر برده بود و خودش را در موقعیت قدرت احساس می‌کرد. وقتی در مقابل آینه حمام می‌ایستاد و حتی بدون لمس خودش با صدای بلند تکرار می‌کرد: "کس من، پستانهای من"، بدنش مورمور و داغ می‌شد. وقتی که آن شبی که آقای مقبول برای شام به خانه شان آمده بود، در راهرو خانه از کنارش رد شد تا به دستشویی برود و موهای نرم و انبوه دستش به دست او کشیده شد و بوی تند بدنش بینیش را پر کرد ضعف کرد و نزدیک بود از حال برود و بر زمین بیفتد.

پرسید: "آقای مقبول، شربت می‌نوشید؟" و اضافه کرد: "هوا خیلی گرم است." و مانتوش را درآورد. مقبول که تعجب کرده بود که چرا این دختر که در خانه روسری هم نمی‌گذاشت، امروز تا اینحد خود را سفت و سخت پوشانده است، فهمید. دکمه‌های پیراهن باز و پستانهای شکفته سیزده - چهارده ساله و رها از سینه بند تا نیمه عریان بود؛ دامن دو و جب بالای زانو بود و مقبول خیلی زود فهمید که زیر آن هیچ چیز دیگری نیست.

همان خبرنگار آمریکائی که بعدها، از سال ۲۰۱۳ ساکن ایران شد و ماجرای طلاقش از همسری که در آمریکا داشت مدتها تیتراژ روزنامه‌های جنجالی

آمریکا و اروپا شد، در مقاله دیگری که بسیاری آنرا فاقد نگاهی عینی و بیشتر ستایشنامه‌ای از "دوست دختر" جدید ایرانیش ارزیابی کردند، نوشت:

"سیستم حاکم بر ایران صدای موزیک را قطع و تلویزیون و سینما را مثله کرد، جوانها و پیرها، زنها و مردها، به سراغ آنتن بشقابی و رادیو-تلویزیونهای ممنوع، کاستها و نوارهای زیرزمینی و بعدتر اینترنت رفتند. رستوران و کاباره را بست و شادی و رقص در جنگلها و پیک نیکها و لب دریاها را ممنوع کرد، مردم خانه هاشان را تبدیل به کاباره و دانسینگ کردند و در فرصتهایی مثل مسابقات فوتبال و اعیاد، در مقابل چشمان آنها به رقص و پایکوبی پرداختند.

اسلامیون یک نظام اسلامی برپا کردند، اما این بدو نظام مردان اسلامی بود. نظامی که قبل از هرچیز، بیش از هرچیز، می خواست میخ قدرت خود را بکوبد و بنابراین احتیاج داشت که مدعیان اصلی قدرت را، مردان دیگر را، خرد و مرعوب و از میدان بدر کند. جمهوری اسلامی مردان را در عرصه قدرت و جامعه خفه کرد، زنان ناچار شدند سر برآورند، در خانه و جامعه به مردان قوت قلب دهند و نگهبان و پرچمدار اصلی مقاومت و حمله در مقابل یورش سرخپوستها بشوند."

در یک بعد از ظهر تیر ماه، مدتی بعد از ازدواجشان، مجید و عصمت در یکی از خیابانهای پردرخت شیراز قدم می زدند. برای تعطیلاتشان این شهر رمانتیک را انتخاب کرده بودند. با وجود اینکه تابستان بود، نسیم خنکی برگهای درختان را موج می داد. پرنده ها آواز می خواندند و بوی گلها همه جا را پر کرده بود. مجید شعری از گیوم آپولینر را که بسیار دوست داشت، "روی پل میرابو"، به فرانسه می خواند. می گفت که ترجمه ای که از آن شده بد است و خودش آن را ترجمه می کرد. عصمت هم می خندید و می گفت اینجا که رود و پلی نیست و تازه من از فرانسوی جز "غیغا غوغی غا غو غغغغغ" نمی فهمم.

یک ماشین گشت کمیته از کنار آنها رد شد. چند متر دورتر ترمز کرد و دنده عقب به طرف آنها برگشت. عصمت وحشت کرد. اما مجید به او گفت که نگران نباشد زیرا آنها دنبال ضد انقلاب هستند و به شعرا و هیروتیها کاری ندارند. بعلاوه پوشاک آنها کاملاً اسلامی بود و در آن لحظه حتی نیم متری هم با هم فاصله داشتند (مجید روی نیمکتی نشسته بود و عصمت هم کمی دورتر کنار جوی آبی جورابهاش را درآورده و پاهایش را در آب گذاشته

جیب کمیته با سرعت از کنار آنها رد شد، بیست متر دورتر ناگهان ترمز کرد و با همان سرعت به عقب برگشت. بیشتر از هر چیز، این عملیات سینمایی بود که عصمت را وحشتزده کرد. مجید هنوز در حال و هوای شعر و روی پل میرابو پاریس بود و در لحظات اول چیزی از واقعیت این صحنه را حس نکرد. مردی ریشو که اتفاقاً جوانتر از دیگران به نظر می‌رسید، اما لحنش و برخورد دیگران با او نشان می‌داد که احتمالاً مسئولشان است، در حالیکه می‌پرسید که در آنجا چکار می‌کنند و با لحنی تحکم‌آمیز می‌خواست که مدارک شناساییشان را نشان دهند، کتاب شعر فرانسوی را از مجید گرفت، ورق زد، زیر و رو کرد، دستش را روی مسلسلش گذاشت و خیره به مجید نگاه کرد. همراهانش، بدون آنکه کسی چیزی گفته باشد، در حرکتی هماهنگ، همگی یک قدم به عقب رفتند، دستهایشان را روی کلتها و دیگر انواع اسلحه‌ای که داشتند و مجید نمی‌شناخت گذاشتند و در حرکتی نامحسوس اما کاملاً روشن دایره‌ای دور آنها تشکیل دادند. مجید سالها به این مسأله فکر می‌کرد که اگر به جای شش نفر - رئیس در مرکز و پنج نفر دور آنها - پنج نفر می‌بودند، شاید شکل محاصره آنها به جای دایره، مربع می‌شد. در این صورت آیا می‌توانستند فواصل دقیقی بین خود برقرار کنند و تبدیل به ذوذنقه یا یک شکل عجیب دیگر هندسی نشوند؟ در آن لحظه بود که احساسی پیدا کرد که معنای روشنش را در طول یکی دو سال بعد فهمید، معنایی که در سیری واکنشی زیستش را شکل داد: فهمید که اگر نقطه اتکایی بر زمین پیدا نکند، اگر به چیزهایی آویزان نشود که بتوانند نظمی در ذهنش ایجاد کنند و جسمش را از زیر آشفتگی جهان بیرون بکشند، سریعاً از بین خواهد رفت.

هجده ساعت بعد آنها را آزاد کردند. شب را هر کدام در محلی جداگانه خوابیده بودند؛ یا، دقیقتر، گذرانده بودند. مجید ساعت شش و پنجاه و پنج دقیقه به خواب رفته و ساعت هفت از خواب پریده بود. با تمام جسمش پریده بود؛ به این نتیجه رسید که فعل "ورپردن" را انجام داده است. عصمت تمام شب را نگران او بود. از همان لحظه‌ای که در محاصره پاسداران حس کرد لمس کرد که نفس مجید گرفته است و در مالیخولیا غرق شده است، وحشتش را بلعید و گفت: "برادر، ما از آبادان آمده‌ایم تا به فامیلها مان که بعد از

جنگ آمریکا و عراق علیه ما، به شیراز آمده‌اند سر بزنیم؛ پسرمان پیش فامیلها مان است و من چون حالم بد شده بود - به لطف خداوند بچه دوممان در راه است - با شوهرم بیرون آمدیم تا کمی قدم بزنیم
- این کتاب چیست؟

- ما اهل شعر و معنویت هستیم. شوهرم داشت می گفت که حتی غریبها هم بدون اینکه بدانند، تحت تأثیر خدا و معنویت اسلام هستند. ما هیچوقت آبادان را ترک نکردیم و شوهرم به زودی کارش را در دانشگاه شروع می کند.
- زنده باشی، خواهر؛ این برادر مریض است؟
- تنگی نفس دارد.

آویزان در فضا، مجید رستگار سعی کرد تا در شیمی از یک طرف و در تاریخ و جامعه از طرف دیگر، نقاط اتکایی پیدا کند. شیمی، کار در آزمایشگاه با اسیدها و گازها و مواد خطرناک، ناچارش می کرد دقیق و واقعی باشد. در آزمایشگاه ناچار بود تصمیمات روشن و واقعی بگیرد؛ نمی توانست بی طرف، مردد و بیمزده بماند: این ماده به جای آن، کمی بیشتر یا کمتر، دمایی با چند درجه تفاوت، می توانست باعث انفجار و انهدام شود و همه چیز را نابود کند. به همان اندازه که در زندگی اجتماعی و بتدریج خانوادگی، فاقد احساس، انگیزه و توان تصمیم گیری می شد و نمی دانست باید خشمگین یا مهربان، مؤدب یا پرخاشگر، محق یا در اشتباه باشد و عمل و عکس العملهایش را تعیین کند، در رابطه با اسیدها و گازها و مواد مختلف شیمیایی مصمم و قاطع و روشن می شد. در آزمایشگاه، چشمانش می درخشید، چهره اش باز می شد، گاهی حتی می خندید و برخی اوقات هم دست به آزمایشهای جسورانه می زد. بعد از تولد دومین فرزندشان، عصمت دائماً اصرار می کرد که تقاضای یک خانه بزرگتر بکند. به کرات تا دم در دفتر خدمات رفاهی دانشگاه رفت تا خواستش را با مسئول مربوطه مطرح کند، اما جرئت نمی کرد وارد شود و حرفی بزند. می دانست که حقش است و خانه خالی هم به اندازه کافی وجود دارد. انگلیسیها، هم زمان با ساختن پالایشگاه، یک سیستم مفصل و عریض و طویل رفاهی با خانه و بیمارستان و باشگاه و غیره هم بنا نهاده بودند که نه فقط کارکنان شرکت را می پوشاند بلکه به مؤسساتی مانند دانشگاه و غیره هم خدمات می داد. یک بار تصمیم گرفت و وارد دفتر شد، نفسش به زحمت در می آمد، قلبش به شدت می زد و دستهایش می لرزید. مرد بی صبرانه پرسید: "بله برادر رستگار، ۳۹

می‌گفتید؟" دستپاچه و بیمزده مبلغی پول از جیب درآورد و با صدایی مرتعش گفت: "کمک مالی مختصری است که به برادران در جبهه تقدیم می‌شود." مسئول بخش رفاهی پرسنل که در عین حال معاون رئیس دانشکده هم بود، از جا بلند شد، به طرف او آمد و در حالیکه دستهایش را در میان دو دستش می‌فشرد، گفت: "به لطف برادرانی مانند شماست که بالاخره اسلام بر جبهه کفر و آمریکای جهانخوار پیروز خواهد شد."

روزی، در آغاز سال تحصیلی بعد، معاون دانشگاه به آزمایشگاه آمد تا هم با دانشجویان جدید آشنا شود و هم با کسب اطلاع از کم و کیف نیازها، لیست خرید ملزومات را تهیه کند. مجید رستگار نطق غرابی در رابطه با دقت و قاطعیت و جسارت در آزمایشگاه و حقیقت‌تردین‌پذیر اجسام شیمیایی انجام داد، چند ماده را مخلوط کرد، لوله آزمایش را جلوی چشم دانشجویان و معاون گرفت و گفت: "نگاه کنید، کافی است که لوله از دست من به زمین بیفتد و بشکند؛ چه اتفاقی خواهد افتاد؟، گاز تولید شده در ظرف چند ثانیه همه ما را مسموم و به کشتن می‌دهد." معاون دانشکده و مسئول بخش رفاهی چند قدمی به عقب برداشت، وحشت از لابلای ریش انبوهش بیرون می‌زد: "برادر رستگار، حواستان باشد!" مجید لوله را با نه چندان احتیاط در محفظه ویژه‌اش گذاشت و در همان حال به معاون گفت: "برادر متقی، اگر وقت داشته باشید چند ثانیه‌ای در دفتر خدمتتان برسم، در مورد یک مسأله شخصی عرضی دارم." آقای متقی در حالیکه عرق گردن و پیشانی و ریش مرطوبش را با دستمالی کثیف پاک می‌کرد، با سر اشاره کرد که منتظرش خواهد بود. چند دقیقه بعد مجید نامه امضا شده تحویل یک خانه بزرگتر را در کیف دستیش جا داد.

وقتی مطالعات مربوط به درسها و آزمایشات روز بعد و یا تصحیح اوراق دانشجویان را به پایان می‌رسانید، سراغ کتب تاریخ و جامعه‌شناسی می‌رفت. تاریخ برای وی شامل پرسناژهایی غیرواقعی، تحولات و موقعیتهایی در گذشته و ایده‌هایی کلی بود که نمی‌توانست تعادل و آرامش ذهنش را به هم بزند و در عین حال با شرکت دادن وی در زندگی بشریت در گذشته، خلا بی‌ارتباطی وی با انسانهای اطرافش را پر می‌کرد. در یونان و روم و ایران قدیم جنگها می‌کرد، در کنار سلاطین و شاهان جهانگشای قرون قبل به تسخیر جهان می‌رفت، در جنبشها و شورشها و انقلابات قهرمان یا شهید

می شد، به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب می شد یا از لندن بر می گشت و در میدان هتل دو ویل پاریس نطقی با جملاتی جادویی و تاریخی ایراد می کرد.

از خلال جامعه شناسی، به گروههای انسانی می پرداخت. با وجود اینکه این رشته این تفاوت را نسبت به تاریخ داشت که غالباً مرتبط به زمان حال می شد، اما از این حسن هم برخوردار بود که به همان اندازه تاریخ کلی بود و برایش آزار دهنده نمی شد. هیچوقت به سراغ رمان نمی رفت. گاهی به شعر، آن هم فقط شعر کهن ایران دست می زد زیرا فاصله اش با انسانهای موجود و واقعی و زمانه اش زیاد و ربطش با آنها بسیار دور و مبهم بود. اما، این بلعنده شبانه روزی رمان که از ده - یازده سالگی شروع به خواندن شعر و رمان به فارسی و انگلیسی (و بعدها فرانسوی) کرده بود، از رمان مانند طاعون دوری می کرد. احساس می کرد که تاریخ و جامعه شناسی و فلسفه، بیان انسانی و ملموس و مؤثر خود را در رمان پیدا می کنند. شخصیتها و وقایع رمانها پوستش را داغ و حسهایش را تحریک می کردند. با رمان نمی توانست خواب منظم شب و بعد از ظهر، آرامش روحی و لذت از قاچهای خنک هندوانه در بعد از ظهر های گرم تابستان را حفظ کند.

معمولاً در شش - هفت ماه سال هوا در آبادان بسیار گرم می شد، بین ۳۵ تا ۴۵ درجه سانتیگراد. از حوالی ساعت هفت یا هشت عصر گرما شروع به کاهش می کرد. خواب بعد از ظهر زیر کولر لذتبخش بود، اما بدنش را کوفته می کرد. بلند می شد، دوشی می گرفت و روی صندلی درازش که در ضلع انتهای باغ قرار داشت، می نشست. عصمت یا یکی از بچه ها، در این چند سال اخیر اکثراً دنیا، برایش چند قاچ هندوانه می آوردند. اگر دنیا بود، هسته ها را هم با دقت درآورده بود و عصمت به او غر زده بود که: " دختر، اینهمه بابات را لوس نکن. " اگر فصل تعطیلی دانشگاه نبود به کارهای مربوط به دانشجویان می پرداخت و بعد مطالعه می کرد. گاهگداری عابری از خیابان باریکی که جنب همین ضلع باغ بود و هر روز دو بار از آن برای رفت و آمد به دانشگاه استفاده می کرد، رد می شد. سلامی به او می کردند. او هم به این چهره هایی که نمی دید به گرمی جواب می داد و بسیاری از اوقات چند دقیقه ای هم در رابطه با آب و هوا و غیره با آنها صحبت می کرد. همه چیز در نظمی آرام و موزون و تردیدناپذیر فرو می رفت - به جز در این ۴۱ سالهای اخیر. چند دقیقه ای قبل از ساعت ۹ از زنش می پرسید که آیا به نان

احتیاج دارد یانه. نانواییها حدود ساعت ۹ تعطیل می‌کردند، و حتی اگر نان هم لازم نداشتند باز از جا بلند می‌شد و می‌گفت که می‌رود چند دقیقه‌ای قدم بزند. اولین بار، عصمت و بچه‌ها متعجب شدند، اما بالاخره همه به این هوس خارج از قاعده او عادت کردند. به نانوائی بغل‌خانه نمی‌رفت، خانه را دور می‌زد و راه به طرف آن یکی که پانصد متری دورتر بود کج می‌کرد. می‌توانست، بدین ترتیب، از مقابل‌خانه طاهر افشار، خانه‌ای که او سالهای آخر زندگیش را در آن گذرانده بود و مجید باری در سالهای دور به درونش رفته بود، رد شود و نگاهی به آن بیندازد. طاهر افشار در همین خانه مرده بود.

در بازگشت از ترکیه به عصمت گفت که با رفتن به خارج موافق است. در ترکیه به سفارت کانادا رفت و کسب اطلاع کرد. کارمند مربوطه از تسلطش بر انگلیسی و فرانسوی حیرت‌زده شد و او را سراغ خود سفیر فرستاد. تقاضای مهاجرت و پناهندگی به کانادا ابعاد و اهمیت سیاسی فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود. به علت سهولت سفر به ترکیه، خواه قانونی و خواه غیرقانونی، این کشور مرحله اول ادیسه دشوار ایرانیان برای ترک کشور شده بود. سفیر، بعد از چند دقیقه‌ای صحبت با او گفت: "در قاعده عمومی، سن شما یک عامل منفی در پذیرش‌تان به عنوان مهاجر است، اما تخصص و تجربه شغلی شما، بویژه تسلط کاملتان بر فرانسوی و انگلیسی، در کنار وضعیت تحصیلی فرزندان‌تان، امتیازات مثبت قابل ملاحظه‌ای در پرونده‌تان خواهند بود. طبعاً تصمیم نهایی بعد از تشکیل پرونده‌ای مستند و دقیق، توسط همکاران ما در تهران اتخاذ خواهد شد." سفیر تا طبقه همکف او را همراهی کرد. پیش از جدا شدن، در حالیکه دستش را برای خداحافظی جلو آورده بود، پرسید: "به نظر نمی‌رسد مشکل شما مالی و یا حتی آینده شغلی فرزندان‌تان باشد، شاید... " مجید گفت: "می‌خواهم زندگی کنم." سفیر دستش را به گرمی فشرد.

فصل دوم: شام اول

۲- در جستجوی خانه

— "فرودگاه پیرسون"، اسم کاملش هست : LASTER B PEARSON، پرویز بود که گفت. دنیا نگاهی مهربان به او کرد و لبخند زد.

عصمت به زور چشمهاش را باز نگه میداشت. پرویز و دارا کنار اولین چمدانهایی که رسیدند نشستند، خودشان را خم کردند، دستهایشان را ضربدری روی آنها گذاشتند و خوابیدند. هشت چمدان داشتند که تنها سه تای آنها رسیده بود. همه منتظر چمدانهایشان بودند و داد می زدند. مردی که چیزی شبیه عمامه بر سر داشت، چیزی از عصمت پرسید. به فارسی گفت: "از ایشان پرسید"، و مجید را نشان داد. مرد حاج و واج نگاهش کرد. دنیا به انگلیسی گفت: "نمیدانیم، باید منتظر ماند". آیت سرش را به دیوار تکیه داد،

پای راستش را خم کرد، کف آن را به دیوار گذاشت، دستهایش را به سینه گذاشت و چشمهایش را بست. مجید به یاد پدرش اقتاد که در فرودگاه لندن، وقتی که چند کلمه انگلیسیش کفاف نمی داد، کلمات و جملات فارسیش را بسیار شمرده و آهسته به زبان می آورد و بعد با غیظ می گفت: "هیچی نمی فهمند". پسرک ده یازده ساله با اضطراب و هیجان به زنها، پلیسها، بچه های همسن و سالش و هواپیماها که می غریبند و می نشستند و برمی خاستند، نگاه می کرد. الان مجید ۴۳ ساله به زنها نگاه می کرد. آن زن بلندقد با آن بینی، می توانست جنی باشد.

شش تا از چمدانهایشان رسیده بود. آیت با یکی از کارمندان فرودگاه صحبت کرد و به عصمت گفت که می گوید که باید آدرس محل سکونتشان را بدهند تا شرکت هواپیمایی دو چمدان باقیمانده را که معلوم نیست در چه کشور یا کدام آسمانی سرگردانند، بعداً برایشان بفرستند. از پشت شیشه ها ساسان صادقی و شهرام و شب بو را می دیدند، اما خواهر عصمت نبود.

در دو ماشین سوار شدند. در هر گوشه و کناری جرثقیل و داربست و لوازم و ماشین آلات کار می‌دیدند. شهرام که ماشین را می‌راند گفت که دارند فرودگاه را بزرگ می‌کنند، تازه چند ماهی است که شروع کرده اند. پرویز گفت: "قرار است ۱۲۵۰۰ محل پارک اضافه کنند." فاطمی و شهرام، هم‌زمان، پرسیدند: "از کجا می‌دانی؟" جواب داد که روی اینترنت دیده است و این را هم می‌داند که فاصله شان تا شهر حدود ۲۷ کیلومتر است. عصمت از آقای صادقی شوهر خواهرش پرسید که چرا خودش نیامد. ساسان صادقی نگاهی به او کرد و شانه بالا انداخت، راه داد تا ماشین بغل‌دستیش از او سبقت بگیرد، زیر لبی گفت: "صرفه جویی علکی" و با صدای بلند اضافه کرد: "سرش کمی درد می‌کرد". همه جا برف بود. شهر یکپارچه نور بود. سرما همه‌شان را از خواب بیدار کرده بود. شب‌بو گفت: "خاله جان شماها حتماً خیلی خسته هستید و دیدن شهر را باید بگذاریم برای بعد." عصمت و دارا با هم گفتند: "اصلاً!" ساسان گفت: "دیدن که شاید نه، ولی می‌توانیم از مرکز شهر رد بشویم." به موبایل شهرام زنگ زد و گفت که اگر در آن ماشین کسی خیلی خسته نیست می‌توانند به جای اتوبان از مرکز شهر رد شوند و صدای آیت و فاطمی و پرویز را شنید که همه با هم گفتند: "نه اصلاً، عالیست!" شهرام گفت که پرویز هم همین پیشنهاد را داده بود.

خانواده صادقی سنقرآبادی در خانه‌ای ویلایی در حومه تورنتو زندگی می‌کرد که دارای هفت - هشت اتاق، استخر، سونا، و باغ بود. اشرف وقتی صدای بوق ماشینها را شنید به استقبال آنها آمد. عصمت را در آغوش گرفت و دقیقه‌ها در آغوش هم زارزار گریه کردند. در سالن بزرگ پذیرائی نشستند. همه با هم حرف می‌زدند و شلوغ می‌کردند. اشرف عصمت را برد تا خانه را نشان بدهد. در دو تا از اتاقها قفل بود. عصمت دلیلش را پرسید. اشرف گفت که می‌خواهند خانه را بفروشند و یک آپارتمان جمع و جور سه - چهار طبقه در مرکز شهر بخرند. از شش فرزندشان فقط جوانترینها، یک پسر و یک دختر، با آنها زندگی می‌کردند و بقیه هر کدام خانه و زندگی و همسر و بچه‌های خود را داشتند. عصمت باز هم نفهمید که چرا آن اتاقها قفل هستند و به هر حال دیگر قضیه را پی نگرفت. شام حاضری، ژامبون و پنیر و املت خوردند. اشرف از اینکه نتوانسته است به دلیل سردردش غذای مناسبی تدارک ببیند، معذرتخواهی کرد. شب، فاطمی و دنیا در اتاق شب‌بو خوابیدند، آیت و دارا در اتاق شهرام، مجید و عصمت و پرویز در سالن پذیرایی. عصمت به مجید و

پرویز گفت که روی کاناپه - تخت بخوابند و خودش روی تشکی که روی زمین گذاشته بود دراز شد. به شدت خسته بود و خوابش می آمد، با صدایی که نه مجید و نه پرویز هیچکدام نشنیدند، گفت که باید هرچه زودتر از این خانه بروند و به خواب رفت. پرویز زمزمه کرد که فاصله پاریس تا تورنتو ۵۵۰۰ کیلومتر است و خوابید. مجید چیزی نگفت، غلط و واغلط زد و تمام شب را چشم بر هم نگذاشت. ساعت نزدیک پنج بود که به آشپزخانه رفت تا آب بخورد. دنیا در مقابل پنجره ایستاده بود و برف را نگاه می کرد که درشت و انبوه به زمین می نشست. نگاهی به پدرش کرد، سرش را به طرف پنجره چرخاند و گفت: "فردا هوا آبی کم رنگ می شود. اگر برویم در خیابان، سردی خوبی در هوا کمی تنمان را می لرزاند، همه چیز شفاف است، کسی نمی رود سر کار، کسی ناراحت نیست، کسی ناامید نیست."

خانواده رستگار چند هفته ای را نزد خواهر عصمت در تورنتو گذراند. شوهر خواهر عصمت توانسته بود ظرف دو دهه اقامت در کانادا ثروت قابل ملاحظه ای به هم بزنند. یک فروشگاه بزرگ مواد خوراکی ایرانی در DAVISVILLE، سه یا چهار لباسشویی در محلات پولدارنشین تورنتو، یک شرکت تاکسیرانی با ده - دوازده اتوموبیل که همه متعلق به خودش بود، یک مغازه فروش کامپیوتر دست دوم و یک رستوران در خیابان یانگ نزدیک تقاطع داندس که علیرغم کوچکیشان درآمد سرشاری داشتند. سنقرآبادی یکی دو سال پیش از شلوغیهایی که منجر به انقلاب ۱۹۷۹ شد، تمام خانه ها و املاکش در ایران را به قیمت بسیار مناسب فروخت و کشور را ترک کرد. با وجود اینکه همه می دیدند که کشور آستن حوادث است و تغییراتی در راه، اما کمتر کسی پیش بینی می کرد که ابعاد تغییرات اینچنین عظیم باشد. شوهر خواهر عصمت، ساسان صادقی سنقرآبادی، در خانواده ای بهایی به دنیا آمده بود و هر چند خودش به هیچ دینی اعتقاد نداشت اما می دانست که مسلمانان دوآتشه، که مطمئن بود سوار موج خواهند شد و قدرت را به دست خواهند گرفت، قادر به چه جنایاتی در حق دیگران و بویژه بهاییها هستند. آن روز هشت سالگیش را که در چاه پرتش کردند، هیچگاه فراموش نکرده بود.

یک روز عصر که از مدرسه به خانه برگشت، با شوق و ذوق نان و پنیری خورد و به کوچه رفت تا با دوستان همسن و سالش فوتبال بازی کند. دید که

وقتی به آنها نزدیک شد، شروع به پیچ کردن و محلی به او نگذاشتند. جلو رفت و گفت: "من هم بازی!" کسی چیزی نگفت و حتی نگاهی هم به او نینداختند. جلو رفت تا به توپ بزند. برادر بزرگ دوستش خسرو، فریادی زد که مو بر تنش سیخ کرد و تنش را به لرزه درآورد، هشت سال بیشتر نداشت. گفت: "بدبهایی، پای نجست را به توپ نزن. دیگر این طرف‌ها نبینمت!" بقیه خندیدند و یکی دو نفر هم با غیظ به زمین تف کردند. نمی‌فهمید چه می‌گویند و منظورشان چیست. به خسرو نگاه کرد که فکر می‌کرد بهترین دوستش است. رویش را برگردانده بود. با گریه به خانه برگشت. وقتی ماجرا را برای مادرش که علت گریه را می‌پرسید تعریف کرد، دستی به سرش کشید و با لحنی مغموم گفت: "مادر جان، محل نگذار، برو با برادرهای خودت بازی کن." پیشنهاد قانع‌کننده‌ای نبود، برادر آدم، دوست آدم نمی‌شود. پرسید: "بهایی یعنی چه؟" مادرش چیزی نگفت. شب، پدرش او را جلوی خود نشانده و چند دقیقه‌ای با او صحبت کرد. فقط یک چیز را فهمید: آنها با دیگران فرق دارند و او باید عادت کند که اکثر آدمها، کوچک و بزرگ، از او بدشان بیاید. آن شب نخوابید؛ هر بار که چشمهایش سنگین می‌شد و پلکهایش می‌رفت که روی هم بیفتند، ناکهان داد می‌زد و از جا می‌پرید: احساس می‌کرد که با بستن چشمهایش، همه چیز سیاهی مطلق می‌شود و او با سرعت به درون این سیاهی پرتاب می‌شود. پدربزرگش را می‌دید که در ته چاهی نشسته و با ناخن به دیواره چاه می‌کشد و فریاد می‌زند، اما کسی نیست که به او کمک کند. تمام آن چیزهایی که در این هشت سال کوتاه عمرش جسته و گریخته از خلال حرفهای بزرگهای خانواده در مورد انداختن پدر بزرگش - که جز تصویر مبهمی از او در حافظه سه‌سالگی‌اش نداشت - در چاهی در یکی از روستاهای نزدیک آباده شیراز شنیده بود، قدغن بودن خروج از خانه در روزهای تاسوعا و عاشورا و سایر مراسم و اعیاد مذهبی، تغییر هر چند ساله خانه و حتی - یک بار - شهر محل سکونت، عدم شرکت مادرش در تجمعات عصرانه زنان محل، همه و همه، به ذهن کوچکش هجوم می‌آوردند. نتوانست آنها را معنی کند، اما از آن به بعد ناچار شد که بارشان را به دوش بکشد. به پدربزرگش فکر می‌کرد که برای همیشه تنها در عمق یک چاه سیاه نشسته است، به دیواره آن چنگ می‌زند و می‌گرید. احساس می‌کرد که او را هم به درون چاهی انداخته و تنهایش گذاشته‌اند. بار این تنهایی و حس ظلمات تمام عمر با او ماند. این "شب هول" دیگر با او، در درون او، ماند. در مواجهه با پیرامونش مراقب و هوشیار بود و دنبال

روشنائی می‌گشت. در مقابل تحولات اجتماعی-سیاسی و فرهنگی و بویژه انعکاس آنها در زندگی روزمره و روانشناسی افراد حساسیتهای ویژه‌ای به دست آورد. اولین بار که مجید رستگار او را دید به یاد یکی از همکاران یهودی پدرش افتاد. بعد از ظهرهای پنجشنبه، سالهای آخر که پدرش ارتقا رتبه پیدا کرد و بعد از تکمیل دوره‌های فنی‌ای که قبلاً گذرانده بود کارمند شد، تعدادی از همکاران او در خانه آنها جمع می‌شدند، چند ساعتی حکم و تخته‌نرد بازی می‌کردند و سپس برای شام به باشگاه می‌رفتند. میکائیل همکار یهودی پدرش همیشه متکلم وحده بود و در مورد تمام مسائل از سیاست، که بندرت و باصدای پائین اما با هیجان از آن صحبت می‌کردند، تا هنر و علم اطلاعات زیادی داشت و مجید نوجوان را که بعضی وقتها به بهانه‌های مختلف به اطاق پذیرائی می‌رفت و به حرفهای آنها گوش می‌داد شگفتزده می‌کرد. به تدریج به این نظر رسید که بهائیان هم مانند یهودیان، به دلیل موقعیت ویژه دینیشان که زندگی در محیطی غریبه و متخاصم به آنها تحمیل می‌کند، از نوعی هوشیاری و هوشمندی برخوردار شده‌اند که بسیار بیشتر از آنکه منشا فردی داشته باشد از همین شرایط اجتماعی-روانی و تجارب تاریخشان نشأت گرفته است. با اولین موجهای اعتراضات ضد رژیم شاه و رنگ اسلامی که به آنها زده شد، ساسان صادقی سنقرآبادی عمیقاً معتقد شد که تحولات شگرفی جامعه و ساختارهای آن را زیر و رو خواهد کرد و در نظام جدید آخوندها جایگاهی مهم کسب خواهند کرد. می‌شود گفت که در تمام زندگیش تقریباً هیچ کتابی نخوانده بود و از کودکی در حجره‌های بازار و بعدها در شرکتهای صادرات-واردات و خانه‌سازی که خودش راه انداخته بود، کار می‌کرد. اما شم نیرومندش در شناخت افراد و پیش‌بینی رویدادها، در همان یکی دو باری که مجید او را دید، وی را حیرتزده کرد. رادیو بی‌بی‌سی را به طور مرتب تعقیب می‌کرد و هر بار هم اتفاق مهمی در دنیا یا ایران می‌افتاد، چند روزی دو روزنامه عصر تهران (کیهان و اطلاعات) را می‌خرید و با دقت می‌خواند و مقایسه می‌کرد، با افراد مختلفی که نظرات هر کدامشان را در زمینه‌ای صائب ارزیابی می‌کرد بحث و گفتگو می‌کرد، اخبار و تحلیلهای بی‌بی‌سی را ضبط می‌کرد و در مورد تغییرات و تناقضهایش یادداشت برمی‌داشت. در اوائل سال ۱۳۵۸، سه چهار ماه بعد از انقلاب، یک سفر دو هفته‌ای به ایران کرد تا به آخرین کارها و حسابهایش رسیدگی کند. مجید و عصمت در تهران بودند و مجید او را با اتوموبیل به فرودگاه مهرآباد رساند. در لحظه

خداحافظی آهی کشید و گفت: "اینها جهنمی به پا خواهند کرد، سعی کنید کارهایتان را درست کنید و پیش ما بیایید."

شبی عصمت با صدای خشمگین خواهرش از خواب بیدار شد: "خجالت نمی‌کشی؟ کسی این طور مانند دزدها، نصفه شب سر یخچال مردم نمی‌رود!" از این لحن آنچنان کینه و غضبی بیرون می‌زد که عصمت که بین خواب و بیداری بود واقعاً وحشتزده شد که نکند دزدی به خانه زده است. به آشپزخانه رفت. پرویز سرش پائین بود و می‌لرزید. نیمه شب گرسنه اش شده بود، یک ماست میوه‌ای از یخچال برداشته بود و داشت می‌خورد که خاله‌اش به سر وقتش آمده بود. عصمت چیزی نگفت. نگاهی به این زن که با تن عظیم، موهای ژولیده، صورت سرخ شده از غیظ و نفرت و لباس خواب مسخره، وسط آشپزخانه ایستاده و ماست و قاشق را در دست داشت، انداخت. همان لحظه تصمیمی را که شب اول ورودشان به کانادا گرفته بود و پشت گوش انداخته بود، دوباره با خودش تکرار کرد: "باید هرچه سریعتر این خانه را ترک کنیم." از آن به بعد، حتی اگر بعد از چند ماه هر دو وانمود کردند که این حادثه را فراموش کرده‌اند و مجدداً نوعی رابطه بین آنها برقرار شد، هر گاه به خواهرش فکر می‌کرد بدون اراده کلماتی از قبیل "جادوگر بدجنس"، "مادر فولاد زره" و "هیولا" در ذهنش نقش می‌بست.

صبح روز سوم بعد از رسیدنشان، ساسان از باجناقش خواست که اگر مایل است او را همراهی کند: "هم سری به مغازه‌ها می‌زنیم و هم گردش در شهر می‌کنیم." بعد از سرکشی به یکی از لباسشویی‌هایش، در رستورانی در همان نزدیکیها ناهار خوردند. به او گفت که احساس خستگی می‌کند و می‌خواهد حجم کارش را تا حد زیادی کاهش دهد، به فرد مورد اعتمادی نیاز دارد که اداره و نظارت بر مغازه‌هایش را به عهده بگیرد و به نظرش مجید مناسبترین کس برای این کار است. مجید از این پیشنهاد فوق‌العاده حیرت زده شد:

- ولی آقای صادقی، شما مرا یکی دو بار بیشتر ندیده‌اید! بعلاوه من تمام عمرم را در آزمایشگاه شیمی گذرانده‌ام و هیچ سررشته‌ای از کار و کسب ندارم ...

- مهم نیست، خیلی سریع می‌شود این چیزها را یاد گرفت. و تازه اصلاً لازم نیست چیزی یاد بگیری، در واقع کار تو فقط این خواهد بود که مراقب باشی

کارکنان مغازه‌ها دزدی نکنند!

- بچه‌های خودتان که همه‌شان بزرگ شده اینجا هستند و قابل اعتماد هم هستند ...

- آنها آخرین افرادی هستند که بهشان اعتماد دارم، همه‌شان منتظرند که من بمیرم و ارث و میراثم را تقسیم کنند! از همان لحظه‌ای که اشرف گفت که شما می‌خواهید به کانادا بیایید، به این مسأله فکر کرده‌ام. می‌دانی، شناخت آدمها چیزی است که من هیچ وقت در آن اشتباه نمی‌کنم.

مجید دیگر چیزی نگفت. اما این حرفها شدیداً به نظرش عجیب می‌آمد. چگونه این مرد شصت و چند ساله هیچ فرد قابل اعتمادی را در اطرافش پیدا نکرده بود و منتظر شده بود تا او، که در مجموع فقط چند ساعت در زمانهای بسیار دور دیده بودش، بیاید و اداره کارهایش را به او واگذار کند.

گفت:

- اما شما که هنوز بنیه خوبی دارید و می‌توانید حالاً حالا ها ادامه بدهید. مرد چیزی نگفت. به هنگام باز کردن در اتوموبیل، با لحنی گرفته گفت:
- تمام زندگیم کار کردم و به اینجایی رسیدم که می‌بینی. خیلیها حسرت وضعیتم را دارند، اما از خودم می‌پرسم: "برای چی؟"، "برای کی؟"

در کنار مسائل و مشکلات ناشی از این همزیستی اجباری که بیولوژی و شجره‌نامه خانوادگی موقتاً به آنها تحمیل کرده بود، رستگاریها آرام آرام زندگی در جهان را مضمضه می‌کرد. هیچکدامشان علاقه‌ای نداشتند که بخوابند و یا در خانه بمانند. اتوبوس و مترو، خیابانها و خانه‌ها، مردم، مغازه‌ها، تفکیک آشغالها به بطری و روزنامه و غیره، سگها و گربه‌ها، سرما و برف، همه چیز برایشان جالب بود. همه آن چه که در فیلمها دیده بودند، اینک در اطرافشان بود، می‌توانستند همه چیز را لمس کنند. یک روز عصر که در حال رد شدن از یک خیابان شلوغ بودند، عصمت گفت: "یاد جواد افتادم." جواد یکی از آشنایانشان بود که بعد از دوازده سال از زندان آزاد شده بود و می‌گفتند که روزهای اول می‌بایستی دستش را می‌گرفتند و از خیابان عبور می‌دادند والا ممکن بود زیر اتوموبیل برود، عاداتهای مربوط به ابتدائی‌ترین امور زندگی را از دست داده بود. می‌گفتند می‌خندد و دستش را در اختیار دیگران قرار می‌دهد تا مانند کودکی از خیابان ردش

کنند؛ می خندد و لباسهای جدیدش را به تن می کند؛ می خندد و آسمان و درختها و پرندگان را نگاه می کند. و اکنون خانواده رستگار می خندید و امیدوار بود و از هر چیزی لذت می برد.

مجید فکر کرد که این جمعیت عظیم که در این فروشگاه بزرگ چند طبقه به این ور و آن ور می رود، اینهایی که نسبت به تنگی پله برقی غرولند می کنند و به هم تنه می زنند، از کتاب فلسفه و رمان تا آخرین آهننگ جنیفر لویز و گوشت و شیر و غذای سگ و گربه در گاری مخصوص حمل جنس می ریزند و دقیقه ها و شاید ساعتها در صف پرداخت پول می ایستند، باید شمارشان به چند ده هزار نفر برسد. یک ماشین عظیم اقتصادی. عصر شنبه بود و همگی به همراه خواهر عصمت و شهرام و شب بو برای خرید آمده بودند. پرویز یک قوطی کنسرو را برداشت و گفت: "اه! اینها گوشت سگ و گربه هم می خورند!" خاله اش قاه قاه خندید و گفت: "نه، این عکس سگ و گربه یعنی اینکه این کنسروها غذای مخصوص سگ و گربه است." آیت و فاطمی با حیرت و حسرت در میان تلویزیونهای با اکرانهای عظیم، دستگانههای پخش سی دی عجیب و غریب با دهها دکمه و بلندگوهای بزرگ، و کامپیوترهای آخرین مدل می چرخیدند. عصمت به فریزرها و ماشینهای لباسشویی دست می کشید، میوه ها و سبزیجات را نگاه می کرد و می گفت: "میوه های همه فصلها را کنار هم دارند!" رستگاراها جزو بخش نسبتاً مرفه جامعه ایران بودند، در ماه چند بار گوشت می خوردند و اغلب هم دو سه رقم میوه فصل در اطاق پذیرایشان دیده می شد، اما این رفاه، بسیار کنترل شده بود و با محاسبات دقیق عصمت به دست آمده بود و تاب تحمل کوچکترین ماجراجویی غذایی و هوسبازی لوکس را نداشت. عصمت قیمتها را نگاه می کرد، به پول ایران برمی گرداند و می گفت: "خیلی گران است!" آیت می گفت: "باید نسبت به درآمدهای اینجا حساب کنی." خاله اش تصدیق می کرد و می گفت: "هر درآمدی که داشته باشی مطمئن باش که می توانی یک روز در میان گوشت بخوری و همیشه هم چند رقم میوه سر میزت داشته باشی." اکثراً خانوادگی به خرید آمده بودند، مرد گاری را می راند و زن و گاهی هم بچه ها آن را پر می کردند. برخی دو سه گاری را پر کرده بودند و خرید ماهانه یا پانزده روزه می کردند. بسیاری از این اجناس در ایران هم وجود داشتند، اما آنچه در ایران نبود شادی و هیاهوی این خرید بود، تصاویری که می شد در ادامه خرید حدس زد: جشنها و شامها و زندگیهای پشت این چهره های متفاوت و ۵۱

پنجره‌های روشن ساختمانها که شبها در خیابانها می‌دیدند و از آنها خنده و موزیک بیرون می‌زد. عصمت گفت: "بیچاره ایرانیها!" خواهرش هم گفت: "تقصیر خودشان است، می‌خواستند آخوندها را روی سر خودشان سوار نکنند! حالا هم اگر دست از تنبلی و بیعرضگی بردارند می‌توانند تکان بخورند و اینها را دک کنند بروند! اما دریغ از یک پشکل جریزه و تحرک!" خواهر عصمت عاشق خاندان پهلوی بود و چند آلبوم از عکسهای محمدرضا پهلوی و فرح دیبا و بقیه بستگان و بچه‌هایشان داشت که به هر کس که به خانه‌اش می‌آمد، نشان می‌داد. در یکی از عکسها، در تظاهراتی در لوس‌آنجلس، در چند متری پسر شاه ایستاده بود و به سخنرانی او گوش می‌داد. آن را در قاب زیبا و گرانبه‌ای گذاشته و به دیوار اتاق پذیرایی آویزان کرده بود. برخلاف اکثر سلطنت‌طلبان که همه چیز را زیر سر آمریکا و انگلیس می‌دانستند، تحت تأثیر شوهرش بود که می‌گفت باید کارد به استخوان این مردم برسد، آن وقت کاری خواهند کرد که نه آخوندی بماند و نه اسلامی؛ با این تفاوت که اصلاً خوشبین نبود که روزی مردم کاری بکنند.

در خانه، با فشار دکمه‌های فرمان تلویزیون از این کانال به آن کانال می‌رفتند و حتی می‌توانستند ایستگاههای تلویزیون ایرانی را که از لوس‌آنجلس و اروپا برنامه پخش می‌کردند، بگیرند. دهها ایستگاه تلویزیون که ۲۴ ساعت شبانه‌روز فیلم و سری و سریال، فوتبال و راگبی و تنیس، کارتون و موزیک و پورنو پخش می‌کردند. آگهیهای تبلیغی را می‌دیدند که در آنها کافی بود تا کسی دندانهایش را با فلان خمیردندان مسواک کند، سوار بهمان مارک اتوموبیل شود، در این یا آن بانک حساب باز کند، تا شاد و خوشبخت شود. زوجهای پیر با شادی به شرکتهای متخصص مراجعه می‌کردند، رنگ سنگ قبرشان را انتخاب و جزئیات مراسم تشییع جنازه‌شان را تعیین می‌کردند و بعد به سلامتی یک تشییع جنازه با شکوه و بی‌دغدغه گیلان شامپاین‌شان را بالا می‌رفتند. اخبار چهار گوشه جهان را می‌دیدند، کودکانی با چشمان از حدقه‌درآمده و شکمهای بادکرده، زنانی که در ایران و افغانستان و الجزایر شلاق می‌خوردند و سنگسار می‌شدند و شکمهایشان دریده می‌شد، کارگرانی که اعتصاب می‌کردند و زنان و مردانی که تظاهرات می‌کردند و با پلیس درگیر می‌شدند. به میزگردهای مباحث سیاسی و اجتماعی گوش می‌دادند و نظرات افراد را درباره اینکه: "دنیا به کجا می‌رود؟" و "چه بر سر نظم نوین آمده است؟" می‌شنیدند. فاطمی با اعجاب پرسید که این شبیه‌سازی یعنی

چی؟ و بعد انگار به خودش: "بد نیست که آدم بتواند برای خودش یک دوقلوی دختر و پسر مامانی و باهوش سفارش بدهد!" عصمت به وضعیت کره زمین علاقمند شد، شتابزده از آیت خواست که لب مطلب را برایش ترجمه کند و با نگرانی گفت که اگر زمین خیلی داغ شود و یا گازهای خطرناک همه جا را پر کند، دیگر جایی نمی ماند که کوچ کنیم. خواهرش با تمسخر گفت که باید به مریخ برود و با موجودات اجق و جق که روی سرشان آنتن و شاخ دارند همسایه شود! دنیا کنجکاویش نسبت به بیولوژی بیشتر شد و فکر کرد که اگر بشود با تنظیم ژنها و یا به کمک کامپیوتر و تأثیرات صوتی و غیره در کار سلولها مداخله کرد و آنها را کنترل کرد حتماً مرگ و زمان را هم میشود تحت کنترل گرفت و مثل اصحاب کهف در غاری خوابید و هفتصد سال دیگر بیدار شد. همه آنچه که در ایران شنیده یا خوانده بودند، به نحو دیگری برایشان مطرح می شد. و بیش از همه این مجید رستگار بود که احساس می کرد که تحولی در روابطش با جهان در حال شکلگیری است. انگار از لوله آزمایش بیرون کشیده می شد و دیوارهای قرنطینه ای که خود را در آن محبوس کرده بود در حال فرو ریختن بود. انگار داشت به میانه جهان پرتاب می شد. گویی هیاهوی جهان را که دهها سال برای خود ممنوع کرده بود دوباره می شنید. زمانی که در پاسخ به سؤال سفیر کانادا در ترکیه که از او پرسید چرا می خواهد ایران را ترک کند گفته بود: "می خواهم زندگی کنم"، به این جمله فکر نکرده بود. بعدها هم مفهوم آن برایش روشن نشده نبود. حالا از خودش می پرسید که آیا دیر نشده است؟

یک عصر آبان در همان گوشه باغ، در ته همان I۱ نشسته بود و کارهای همیشگیش را می کرد. هوا گرم بود اما دفعاتاً ابری خاکستری آسمان را پوشاند و باران آمد. بچه ها با هیاهو بساطشان را جمع کردند و به درون خانه رفتند. او همانطور نشسته بود. نشسته بود و شروع به خندیدن کرد. یاد روز دیگری در اواخر شهریور سالها پیش افتاد که با دوستانش در راه چالوس بود. از اتوموبیل پیاده شدند، ساعت پنج صبح بود و بعد از اینکه تمام روز را در تهران تریاک کشیده بودند، نیمه شب به راه افتاده بودند تا به دریا بروند. هوا خنک و مه آلود بود و سیگار می چسبید. جاده ماریپیچ و سبز بود و از آنجایی که بودند، مار را می دید که پائین و بالا می رود. در میان درختهای تمشک راه رفتند، باران آمد و آنها همگی با جلیل آواز FAREWELL ANGELINA را خواندند و دیوانه وار خندیدند. وقتی به درون خانه رفت، زن

و بچه‌هایش با دیدن سر و صورت خیس و موهای ژولیده‌اش به خنده افتادند. دنیا، هفت ساله، با کارد و چنگال به بشقاب میوه‌اش زد و خواند: "بابا گریه می‌کنه، بابا گریه می‌کنه!" فاطمی گفت: "نه خره، بارونه!" دنیا باز هم خواند: "بابا گریه می‌کنه، بابا گریه می‌کنه!" ناگهان ساکت شد، خیره به او نگاه کرد و آرام اما با ذوق گفت: "بابا گریه می‌کنه، بابا خوشحاله." دنیا هنوز وارد دوره سکوتش نشده بود.

۳- یک دستمال معطر

- Not - man, how many people against one people ?

بار اول صدای نکره اکبر در هیاهوی موزیک و داد و فریاد و رقص نور و رنگ که انگار با ریتم سریعشان شنوائی را دوچندان مختل می‌کردند، گم شد. مرد ریزاندامی که در کنارش ایستاده بود و با تردید دستش را بالا برد و حائل صورتش کرد، انگار که می‌ترسد سیلی یا مشتی دریافت کند، گفت :
- اکبر جان، اشتباه گفتمی!

- "چی چی را اشتباه گفتم؟"، اکبر با نعره‌ای خشمگین سرش داد زد.
- "not - man, how many people against one people ?" غلط است، باید بگوئی "not - men, how many people against one"
"people ?"، چون "man" مفرد است ولی این‌ها چند نفر هستند.

اکبر بلندقد و ستبر با موهای بلوند و چشمهای آبی بود. حدوداً ۲۸ ساله، قدی بین یک متر و هشتاد تا هشتاد و پنج، ۹۰ کیلو وزن و لهجه‌ای که پنهان می‌کرد و کسی نمی‌دانست مال کجاست. دوستش ریزجثه و کوتاه بود و حدوداً سی ساله، قد ۱۶۰ تا ۱۶۵، ۶۰ کیلو وزن، موهای سیاه مجعد و لهجه جنوبی بوشهری که هیچوقت سعی نکرد که پنهان کند زیرا می‌دانست که هرگز نخواهد توانست. از وقتی که بسیجیها در مقابل اهل محل - میدان شوش - کتک مفصلی به اکبر زدند چون به دختری متلک گفت، عهد کرد که به عنوان بزرگترین "ضدبسیجی" تهران و حومه اسم درکنند و کاری کند که هر بسیجی با شنیدن اسمش به خود بلرزد. مدتی اسم او را، به خاطر موهای طلائی و چشمهای آبی، "اکبر روس" گذاشته بودند. اما وقتی شنید که فرد دیگری هم به اسم "احمد روسی" وجود دارد که بزن بهادری

می‌کند و در کار قاچاق مواد مخدر است، بسیار عصبانی شد و دنبال لقب دیگری برای خود گشت؛ هم به علت اینکه دوست نداشت رقیب داشته باشد و هم بیشتر از آن به خاطر اینکه خود را بیشتر از عقبه لوطیها و لاتهای جوانمرد و عاشق پیشه امثال ناصر ملک مطیعی و داش آکل می‌دانست تا قاچاقچیان و اوباش. بر سینه‌اش قلبی را خالکوبی کرده بود که تیری از وسط آن می‌گذشت. وقتی مست بود گریه می‌کرد، با مشت به در و دیوار و درختها می‌کوبید و می‌گفت: "مرجان، مرجان، مرجان، عشق تو مرا کشت!" مرجان نام فعلی دختری بود که در همسایگیش زندگی می‌کرد و به خاطر خروج از کشور با پسرعمویش ازدواج کرده و به کانادا رفته بود. در آنجا اسمش را از زهرا به مرجان تغییر داد، از پسرعمویش طلاق گرفت و چند نامه‌ای هم برای اکبر فرستاد. بعد از قطع نامه‌ها، اکبر که دیگر اسمش "اکبر فرانسوی" شده بود، قسم خورد که روزی به کانادا برود و سر او را گوش تا گوش ببرد. از آن وقت به بعد وقتی مست می‌کرد، با مشت به در و دیوار و درختها می‌کوبید و می‌گفت: "مرجان، مرجان، تو را خواهم کشت." بعدها، روزی که در حین عرقخوری یک نفر از او پرسید که چرا اسمت "اکبر فرانسوی" است و یکی دیگر هم جواب داد که مگر "بریثیت باردو" را نمی‌شناسی؟، او هم موبلوند و چشم آبی است، هر دوشان را کتک مفصلی زد و از جاسم بوشهری که دیگر نزدیکترین دوستش شده بود خواست که لقبی دیگر برایش پیدا بکند.

جاسم چند سالی از انقلاب اسلامی بزرگتر بود. مادرش در بوشهر از راه فروش تن گذران می‌کرد و جاسم هم از وقتی که به یاد داشت یا در کوچه‌ها وقت می‌گذراند و یا رژه مردها را در خانه می‌دید که بعضی وقتها تفنگ و توپی هم برای او می‌آوردند یا او را دنبال خرید عرق و خرما و غیره می‌فرستادند و می‌گفتند که با بقیه پول هم هرچه می‌خواهد برای خودش بخرد. بعد از آمدن خمینی، یک روز جمعه بعد از نماز جماعت عده‌ای به خانه‌شان ریختند، مادرش را کشان‌کشان بردند، تا گردن زیر خاک گذاشتند و شروع به پرتاب سنگ کردند. جاسم عده‌ای از همان مردانی را که به خانه‌شان می‌آمدند دید که در صف اول سنگ‌اندازان بودند. صحنه را خوب به یاد داشت. از سر و صورت مادرش خون جاری بود، اما هنوز نمرده بود. جاسم که تا آن وقت از دور و از خم کوچه‌ای صحنه را تماشا می‌کرد به جلو آمد. مردم خسته شده بودند و می‌گفتند: "مادر قحبه جنده، جان سگ دارد." از

همان اول مادرش سعی کرده بود که چشمهایش را باز نگهدارد. هر از گاهی آنها را می‌بست، سرش را کمی خم می‌کرد و دوباره به حالت اول آن را چند سانتیمتری بالا می‌آورد و می‌چرخاند. جاسم را دید، کسی سنگ بزرگی به طرف سرش پرتاب کرد، انگار لبخند زد و بعد سرش پائین افتاد. صدائی گفت: "گور به گور شده، تمام کرد." شب جاسم در ساحل روی کارتنی خوابید. آسمان پر از ستاره بود. خواب دید که آخرین سنگ به سر مادرش می‌خورد، لبخند می‌زند، سرش را می‌چرخاند، موهایش در هوا افشان است، خونها از سر و صورتش محو می‌شود، آرام آرام، آرام، تنش را از زمین بیرون می‌کشد، بالا می‌آید، دستش را به طرف او دراز می‌کند و می‌گوید: "جاسم، ننه، برویم دریا آب تنی."

جاسم بیست سال بعدی زندگیش را در چهار گوشه منطقه گذراند. بندرعباس، تهران، مشهد، کرمان، آبادان، تبریز، رشت، سنندج، دوی، پاکستان، قطر؛ و نیمی از آن را هم در زندان. قد و قامت ریز و بنیه ضعیفش به او اجازه گردن کلفتی نمی‌داد و ناچار شده بود از مغزش استفاده کند تا نابود نشود و به بقا ادامه دهد. عمدتاً از راه دزدی امرار معاش می‌کرد. هیچوقت وارد قاچاق و مواد مخدر نشد و خودش هم جز یک بار که فقط پکی به یک سیگار حشیش زد (و تا چند ساعت گیج بود و می‌خندید و استفراغ می‌کرد)، موادی مصرف نکرد. با پیشرفت جامعه وارد عرصه‌های جدید کار غیرقانونی شد و به خرید و فروش و کرایه کاستهای فیلم و موزیک و پورنوگرافی مشغول شد. حتی یک بار هم در یک فیلم پورنوگرافی ایرانی، با ماسکی به صورت، بازی کرد و نقش اول یک عرب کیرکلفت را به عهده گرفت که همه را از زن و مرد و بچه و پیر و سگ و گربه می‌کند: آلت عظیم ۲۵ سانتیمتریش کارگردان ایرانی فیلم را که از آمریکا آمده بود به تحسین واداشت. به او گفت که اگر به آمریکا برود آینده درخشانی در سینمای پورنو خواهد داشت و قطعاً یک ستاره بزرگ بین‌المللی خواهد شد و از آن لحظه رؤیای آمریکا را در سرش نشانده. خودش را در لیموزینی در خیابانهای نیویورک (که از بس در فیلمهای مختلف دیده بود و جب به وجبش را از بوشهر هم بهتر می‌شناخت) می‌دید که با اسموکینگ یا رب‌دوشامیر در حال نوشیدن ویسکی است، با تلفن دستی به طرفش دستورهای مختلف از قبیل کشتن این و آن و انتقال میلیارد میلیارد دلار به این ور و آن ور می‌دهد چند دختر زیبای لخت در حال نوازش و بوسیدن کیرش هستند و برای آن

آواز می خوانند : " WE LOVE IT ! WE LOVE IT ! "

در تمام این سالها، در زندان دویی و تبریز، روی تخت بیمارستان وقتی که بعد از خوردن کتک از بسیجیها یا پاسدارها بیدار شده بود، در جنوب زیر آسمان باز و در شرجی، یا در شمال چمباتمه کرده از سرما و باران، در خواب و بیداری، مادرش را می دید که خود را از خاک و خون می تکاند، بلند می شود ، دست به سوی او دراز می کند و می گوید : " جاسم، ننه، برویم دریا آب تنی."

اکبر و جاسم در زندانی در تبریز با هم آشنا شدند. اطلاعات جاسم در رابطه با آخرین فیلمهای پر سروصدای آمریکا، هنرپیشه های تاپ و پیشرفت های کامپیوتری در زمینه بانک زنی و کشف رمز سیستم های امنیتی پیچیده (که همه را در فیلمها دیده بود) احترام خاصی نزد اکبر برای او به وجود آورد. متقابلاً، یال و کویال و قلدر منشی اکبر و اینکه در بیلان زندگیش صدها بسیجی خرد و خاکشیر شده وجود داشت او را تبدیل به فرشته نجات جاسم کرد (اکبر معتقد بود که تعداد بسیجی هایی که ضرب شصت او را چشیده اند به چند هزار می رسد، اما جاسم که دهها بازجوئی پس داده و متخصص کلمات شده بود، او را متقاعد کرد که بهتر است در روایاتش از تعداد " چند صد " استفاده کند و در صورت لزوم ارقامی مانند " سیصد و بیست و هفت " یا " بین سیصد و بیست و سیصد و چهل " را به کار ببرد - " به هزار که برسی دیگر کسی باور نمی کند، اما اگر اغراق نکنی، دقیق بگویی، یا دقیق با کمی شک، همه باور می کنند "). اکبر - که دیگر به پیشنهاد جاسم و بعد از تماشای " تیتانیک "، " اکبر دی کاپریو " نامیده می شد - همراه با جاسم تبدیل به زوجی جدائی ناپذیر شدند. مدتی غیبتشان زد و بالاخره در اوائل سال ۹۸ در تورنتو پیدایشان شد. در مورد چگونگی خروجشان از ایران و رسیدنشان به کانادا چیزی نمی گفتند و به همین دلیل هم بازار شایعات داغ بود. عده ای می گفتند که تحت پوشش " جنگ با دشمنان اسلام " به لبنان یا یوگسلاوی رفته و بعد به اروپا و سرانجام به کانادا گریخته اند. شایعات دیگری حاکی از این بود که خود را به ترکیه رسانده اند، به سراغ سفارت کانادا رفته و خود را به عنوان " یک زوج عاشق تحت تعقیب " معرفی کرده و حتی تن به آزمایشهای پزشکی هم داده اند (راویان این شایعه در اینکه کدام نقش " زن " را بازی کرده

است، توافق نداشتند). به هر رو، از سال ۹۸، در دیسکوتکها و در نقاطی که بیشتر محل رفت و آمد باندهای متخاصم جوانان و چاقوکشان و دزدهای تورنتو بود، سروکله شان پیدا شد.

اکبر مجدداً با مشیت روی میز کوبید و داد زد:

- Not - men, how many people against one people ?

فاطی از آیت پرسید: "این چی میگه؟" و پسرخاله اش هم جواب داد: "شاید منظورش اینه که: نامردها چند نفر به یک نفر؟" چند هفته ای می شد که رستگاریها در تورنتو بودند و فاطی و آیت با پسرخاله و دخترخاله شان آمده بودند تا کمی در شهر بگردند و با آن آشنا شوند. دارا را هم، علیرغم مخالفت عصمت، مجبور شده بودند با خودشان بیاورند. شام را در خانه خوردند و بعد خارج شدند. از همان اول قصدشان رفتن به دیسکوتک بود. فاطی اصرار داشت که به محلی بروند که پاتوق ایرانیها هم باشد، دخترخاله اش هم پیشنهاد کرد که به این دیسکوتک که خودش هنوز نرفته بود اما در باره آن از دوستانش شنیده بود، بروند.

افراد یکی از باندها، یک عضو از باند رقیب را تنها گیر آورده و بعد از پیدا کردن بهانه ای، شروع به کتک زدن او کرده بودند. حمله چند نفر به یک نفر به رگ غیرت اکبر برخورد و خود را وارد معرکه کرد. سردسته باند مهاجم به او نزدیک شد، نگاه تحقیر آمیزی به او کرد و گفت:

- تو کی هستی؟

- "اکبر دی کاپریو، همانی که چند هزار بسیجی را ادب کرده است!" (همان روزهای اول رسیدنش به کانادا از طریق سر و کله زدن با دیکسیونر این جمله را درست کرده و برای معرفی کردنش به همه اعلام می کرد) در همان حالی که اکبر جمله اش را به زبان می آورد و از گوشه چشم هم نگاهی به جاسم می انداخت، یکی از اعضا باند مهاجم محکم روی تخت سینه اش کوبید. اکبر آتش گرفت و با مشیت و لگد به جان آنها افتاد. عده ای ایرانی و ترک و کانادائی طرفدار باند رقیب هم که تا آن لحظه جرئت مداخله نداشتند، به حمایت از او وارد درگیری شدند و در عرض چند دقیقه میز و صندلیها بود که به هوا پرتاب شد، بطری بود که به سرها نشانه رفت و چاقو بود که از جیبها بیرون آمد. موزیک قطع شد و صدایی با بیحوصلگی از پشت بلندگو اعلام کرد: "تا پنج دقیقه دیگر پلیس به اینجا می رسد. شما فقط دو دقیقه

فرصت دارید تا از سالن خارج شوید، والا درها بسته می‌شود و امشب را مهمان کلانتری خواهید بود."

رفتند بیرون و در دو صف مقابل هم ایستادند. اعضای گروه اول مشت‌هایشان را گره کردند و در حالیکه دست‌هایشان را پایین و بالا می‌بردند، فریاد می‌زدند:
 _ هو ها، هو ها، هاهاها
 باند مقابل هم مشت‌هایشان را گره کردند و در حالیکه دست‌هایشان را با سرعت بیشتری بالا و پایین می‌بردند با صدای بلندتری خواندند:
 _ ها هو، ها هو، هوهو

صدای آژیر ماشین‌های پلیس که از دور شنیده شد، همه پراکنده شدند. پسر خاله و دختر خاله از بابت آوردن آنها به این دیسکوتک "نامناسب" شدیداً عذرخواهی کردند. دارا بسیار خوشحال بود و می‌گفت: "ایرانیها باید علیه این کله‌طلاتیها متحد شوند و آنها را ادب کنند!" آیت گفت: "این ایرانی هم که کله‌طلاتی بود." پسر خاله هم اضافه کرد: "تازه دعوا که ایرانی و غیرایرانی نبود، قرقاطی بود!"

دارا اما گوشش به این حرفها بدهکار نبود. طی چند روز بعد اطلاعاتی جمع‌آوری کرد و با گروه "گرگهای جوان ایرانی" آشنا شد. گروهی که هدفش کتک‌زدن "مسلمان پرروها"، سلب قدرت از کاناداییها و دیگر ملیتها در دیسکوتکهای تورنتو و تبدیل شدن به قویترین باند شهر بود. سردسته باند "اکبر دی‌کاپریو" و مغز متفکر آن "جاسم هافمن" بود. لقب هافمن را اخیراً یکی از ایرانیهای نسل پیش روی جاسم گذاشته بود و وقتی جاسم با تعجب و دلخوری از اینکه هنرپیشه‌ای هم هست که او نمی‌شناسد پرسید که هافمن کیست و شنید که گفتند یک هنرپیشه قدیمی آمریکائی است، بادی به غبغب انداخت. اما وقتی فیلم "کابوی نیمه‌شب" را که گفته بودند شبیه داستین هافمن در آن فیلم است دید، از کوره دررفت و فکر کرد: "مرا با این بیسر و پا که تو خودش می‌شاشد و در اتوبوس می‌میرد یکی می‌کنند." یک شب تا صبح نشست و تمام فیلمهای داستین هافمن را دید و شیفته "بزرگمرد کوچک" شد. از آن به بعد لقب هافمن را پذیرفت، اما هر وقت صدایش می‌کردند بلافاصله می‌گفت: هافمن "بزرگمرد کوچک". تنها افسوسش این بود که چرا هیچ‌وقت مانند داستین در آن فیلم، خانم محترم دینداری پیدا نشده است تا او را حمام بدهد و از دستمالی کردنش حشری شود.

جاسم همیشه ماجراهایی داشت که با لهجه عربی و "ولک ولک" هایش برای دیگران تعریف می کرد. اما، این را برای هیچکس تعریف نکرد که بعد از زد و خورد های دیسکوتک، در حین فرار، فاطمی دستمالی به او داد تا خون بینیش را پاک کند و بعد هم در شلوغیها غیبتش زد. دستمال را تا هفته ها و ماهها بعد با ولع بو می کرد تا عطر آن را در جان و جسمش فرو ببرد، عطر دختری ناشناخته و مهربان که تمام فضای گذشته اش را پر می کرد، تا مادرش که دست دراز کرده بود و می گفت: "جاسم، ننه، برویم دریا آب تنی" کشیده می شد، و نوید آینده ای بهتر را می داد.